

تاریخ بلعمی

تاریخ بلعمی ترجمه‌تاریخ طبری است. این کتاب شامل مطالب فراوانی درباره تاریخ عمومی ایران و اسلام تا آغاز قرن چهارم هجری است. تاریخ طبری در زمان منصور بن نوح سامانی به وسیله ابوعلی محمد بن محمد بلعمی مورخ قرن سوم هجری از عربی به فارسی ترجمه شد و این کار تا نیمه قرن چهارم بطول انجامید.

ترجمه بلعمی با اینکه از نخستین ترجمه‌های عربی به فارسی است، یکدست و بسیار ساده و روان است و آثار ترجمه جز در مقابله با متن اصلی در آن دیده نمی‌شود. بلعمی در کار ترجمه این کتاب امانت را بطور کامل رعایت کرده و هیچگونه دخل و تصرفی در اصل مطالب نکرده. مترجم با حذف سلسله راویان، کتاب را برای یک خواننده معمولی و غیر متخصص در رشته تاریخ، قابل تحمل و خواندنی تر نموده است.

تاریخ بلعمی بعلاوه شیرینی و گیرائی نثر و مطالب فراوان تاریخی، در طی هزار سال گذشته، بسیار مورد توجه بوده و نسخه‌های فراوانی از آن تهیه شده است. و به همین سبب علاوه بر تغییراتی که در متن به وجود آمده است برخی از بخش‌های آن نیز در نسخه‌های مختلف بصورت‌های گوناگون دیده می‌شود. متن کامل تاریخ بلعمی هنوز به چاپ نرسیده است تنها بخشی از آن در ۱۳۴۱ خورشیدی در تهران چاپ شده است.

خبر شاپور ذوالاکتاف*

و خبر شاپور بجهان پیراگند، و ملک عجم بر او راست شد، و ملوک ترک و روم و هند همه را خبر شد که عجم ضایع است و ایشان را ملک نیست، و کودکی اندر گهواره است که ملک کرده‌اند و ملک بر او نگاه همی دارند تا بزرگ شود، و ندانند که بزید یا نه. و هرکس از ملوک ترک و هند آهنگ عجم کردند، و هرکسی از زمین عجم آنچه بدو نزدیکتر بود همی گرفتند، و طمع عرب بدین ملک بیشتر بود، از آنکه زمین عجم نزدیک ایشان بود، و نیز ایشان درویشتر بودند و گرسنه‌تر. جمعی بسیار گرد آمدند از بحرین اولاد عبدالقیس و ازهرحی به پارس آمدند و از مردمان خواسته بستند، و گوسفندان براندند، و ریشهر بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت.

و سالی چند بماندند که ملک به نام کودکی بود، و کس هیبت نداشت و هیچ سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرگ شد. پس چون پنج سال بر آمد عقل و تدبیر اندر او بدیدند و نخستین چیزی که از عقل و ادب شاپور بدیدند یک شب بر بام کوشک خفته بود به طیسفون، سحرگاه بیدار شد بانگ مردمان بشنید. گفت: که این چه بانگ است؟ گفتند: مردمان اند که برجس همی گذرند، یکی ازین سوی رود و یکی از آن سوی آید، و انبوهی افتد، و بانگ کنند. پس شاپور

* تاریخ بلعی از ابوعلی محمد بن محمد بلعی، تصحیح مرحوم محمدتقی بهار، چاپ وزارت فرهنگ ۱۳۴۱، ص ۹۰۴ - ۹۱۹؛ ۱۰۳۸ - ۱۰۵۳؛ ۱۰۸۱ - ۱۰۸۶.

دیگر روز وزیر را بخواند و گفت : فرمای تا دوجسر کنند یکی از بهر این سوی
 و یکی از بهر آن سوی تا انبوهی نبود ! مردمان شاد شدند از هوش وی . و همان
 روز جسری دیگر بکردند و چنان کردند که پیش از آنکه آفتاب فرو شود جسر
 تمام شده بود ، تا مردمان بر هر دو جسر همی گذشتند ، و انبوهی نبود . و هر روز
 که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی از ملک بر او عرضه کردی تا او همی
 دانستی ، و تدبیر آن همی کردی . یک روز وزیر اندر آمد ، و بروی عرضه کرد که
 این سپاهها که بکرانه مملکت نشسته اند و پیش دشمنان گرفته اند ، چون
 عرب و روم و ترکان ، همه از جای برفتند و جای دست باز داشتند و دشمن فراز
 آمد بدین کناره پادشاهی و همه بگرفتند و بیران کردند و دشمن نزدیکتر آمد .
 شاپور گفت : اندوه مدار که این کار آسان است . نامه کن از من بدین سپاهیان
 که آنجا اند که من از خبر شما پرسیدم و دیر است تا بدان نعرها مانده اید ، و هر که
 از شما خواهد که باز شهر خویش شود بشود که دستوری دادم ، و هر که خواهد
 آنجا بنشیند ، تا من تدبیر او کنم ، و بدل او من کس فرستم ، و من حق او
 بشناسم و پاداش او بدهم . آن وزیر و همه لشکر شادی کردند و گفتند : اگر او
 بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داشتی و تجربتها کردی او را بیش ازین و بهتر ازین
 تدبیر نبودی ، پس آن نامه ها نداشتند و آن سپاه شرم داشتند ، و آنجا بایستادند ،
 تا او شانزده ساله شد و به اسب بر نشست و سوار شد و سلاح برگرفت . آنگاه
 مهتران و رعیت و سپاه گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من بدان مذهبم که
 پدرانم بودند ، از عدل بر شما و آبادانی کردن دشمنان از مملکت راندن ، و این
 دشمنی که ما را از عرب آمد از همه بدتر است . ایشان آمدند و به پادشاهی
 پارس فساد کردند و خواسته ها بستند و مردمان را بکشتند . من قصد ایشان
 خواهم کردن ، از همه سپاه من هزار مرد بستانم ، چنانکه من بگزینم ، و با
 ایشان بروم [تا پادشاهی راست کنم] و خلیفتی بنشانم ، تا من باز آیم - مردمان
 بر پای خاستند و او را دعا گفتند و گفتند : که ملک را از جای نباید رفتن که سپاه
 بسیار دارد و سرهنگانی بزرگوار دارد ، یکی سپاهسالار نام زاد کند و بفرستد
 تا پادشاهی راست کند و خود برجای باشد . اجابت نکرد . پس گفتند : همه

سپاه را با خویشتن ببر که به حضرت بکار است، هیچ پاسخ نداد، و هزار مرد از سپاه بگزید، چنانکه مردی با صد مرد حرب کردی، و گفت: این صد هزار مرد بود، و ایشان را گفت: من غنیمت بر شما حرام کردم، مگر آنکه من دهم، شما چون به حرب ظفر بیابید خون ریزید، و کس را زنده ممانید، و دست فراخواسته مکنید. - پس برفت، و به کناره پادشاهی به پارس شد، و تاختن کرد. و این عرب آنجا آمده بودند از سوی بحرین و سواحل دریا، و آن شهرهای پارس گرفته بودند، ایشان را همه بکشت و کس را زنده نگذاشت. پس به دریا اندر نشست با آن هزار مرد و به بحرین آمد و به هر شهری که اندر شد نخست مهتران را بکشت و از عرب هر که را یافت بکشت و باز به شهر هجر شد و اندر هجر عرب بودند از بنی تمیم و بکر بن وایل و عبدالقیس، ایشان را همه بکشت، تا خون به زمین برفت چون جوی آب و کس نتوانست از او جستن اگر به غاری اندر شد یا به دریا شد. پس از آنجا برداشت و به بلاد عبدالقیس شد و هر که از عرب آنجا یافت، پاک بکشت، و هر که بگریخت به ریگ بادیه ببرد، و کس دست فراخواسته نکرد تا گران بار نشود. پس به بادیه اندر شد و روی به عرب نهاد سوی یمامه، و هر که از عرب آنجا بیافت بکشت و هر چاهی که اندر بادیه بود و عرب آنجا آب خوردندی همه به خاک بیاگند و ویران کرد. پس برفت تا نزدیک مدینه و هر که از عرب آنجا بیافت بکشت و برده کرد و از یثرب به شام آمد به حد دریا و به حلب بگذشت و به بکر و تغلب، و هر که را یافت بکشت و بیامد. میان شام و عراق بیابانی است و آن بادیه عرب بود و هر که را از عرب بیافت بکشت، و گروهی از بنی تغلب را به بحرین بنشانند و از عبدالقیس و بنی تمیم به هجر بنشانند و از بکر بن وائل به کرمان بنشانند که آنان را بکران گویند. و از بنی حنظله به رملیه از شهرهای اهواز بنشانند و به سواد عراق بنشست. و شهری بکرد نام او بزرج شاپور و به اهواز دوشهر آبادان کرد یکی را ایرانخره شاپور نام کرد و یکی را شوش و به شام اندر شد و آنجا کشتنها و غارتها کرد و برده بسیار آورد و آن اسیران را به شهر ایرانخره شاپور جای داد و به باجرمی شهری بنا کرد و آن را خنی شاپور نام

کرد و به زمین خراسان شهری کرد و کوره‌ای و آن را نیشاپور نام کرد و به عراق باز آمد به مداین، و به روم ملکی بود نام او اولیانوس از اهل بیت قسطنطین که بردین ترسایی بود و بردین عیسی . و این اولیانوس از دین ترسایی دست بازداشت و هم بردین بت پرستی شد ، آن دین که رومیان بدان بودند پیش از عیسی، و کلیساها به رم اندر ویران کرد و چلیپا همه بشکست. چون شاپور به شام آمد و به کناره مملکت روم کشتن و ویرانی و فساد کرد ، و از آنجا بگذشت ، آن ملک روم لشکر گرد کرد ، و پادشاهی خزران باروم او را بود ، و سپاه خزران نیز گرد کرد ، و از همه پادشاهی خویش سپاه گرد کرد ، و هر که از عرب از دست شاپور گریخته بودند و به زمین شام شده بودند همه به پیش او آمدند ، و از او دستوری خواستند که با شاپور حرب کنند ، ایشان را دستوری داد و ایشان برفتند ، و کس فرستادند بر زمین عرب و بحرین و بادیه و یثرب و شام ، همه جای که شاپور گذشته بود ، و عرب کشته بود ، و همه عرب بخواندند و آن سپاه گرد کرد ، و عرض داد ، صد و هفتاد هزار مرد بودند ایشان را بر مقدمه کرد ، و سرهنگی از آن خویش رومی برایشان مقرر کرد ، نام او یوسانوس و او را با سپاه عرب بر مقدمه بفرستاد و خود با سپاه روم و خزر بیرون آمد و به حد عراق بیرون شد و خبر به شاپور آمد ، بترسید و هول آمدش ، و جاسوسان بفرستاد به لشکر او تا خبر آورند به عدد لشکر و سلاح ، جاسوسان باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند ، و هر کسی چیزی گفتند .

شاپور بدان آرام نگرفت ، و خود برخاست و از لشکر بیرون آمد ، بدان که خود به جاسوسی برود ، و به نزدیک لشکر روم رسید ، یوسانوس بر مقدمه لشکر فرود آمده بود ، و شاپور ده تن از آن کسها که با او بودند به جاسوسی فرستاد . پیش از آن که به لشکرگاه یوسانوس رسند هر ده تن را بگرفتند ، و پیش یوسانوس بردند ، یکان یکان را پیش خواند و گفت : اگر مقرر آید که شما که آید من شما را نیکوی کنم ، و اگر مقرر نیاید من شما را بکشم و هر یک را جدا جدا گفت : اگر تو مقرر نشوی باشد که آن یار تو مقرر شود ، و برهدر تو کشته شوی ، هیچ کس مقرر نیامد ، مگر یک تن که

اورا آگاه کرد که ما را شاپور به جاسوسی فرستاده است ، و جاسوس گفت :
 شاپور خود آمده است از لشکر خویش و فلان جای فرود آمده است ، با نود
 مرد ، پس شاپور ازین حال آگاه شد و از آنجا بازگشت ، و به لشکرگاه باز آمد .
 و این یوسانوس هزار مرد به تاختن شاپور فرستاد ، و از آنجا که این مرد گفته
 بود شاپور را نیافتند ، بازگشتند . یوسانوس این ده تن را بکشت و گفت :
 همه دروغ گویند . و یوسانوس به ملک اولیانوس کس فرستاد ، و این خبر اورا
 کرد . اولیانوس پیشتر آمد و با یوسانوس و سپاه او همه یکی شدند ،
 و هرچه عرب بودند همه گرد آمدند و پیش ملک اولیانوس شدند و حرب شاپور
 ازو بخواستند و گفتند : حرب ما را ده که ما را دردل از شاپور کینه است .
 اولیانوس اجابت کردشان . و صد و هفتاد هزار عرب بر مقدمه بیامدند ،
 و اولیانوس با سپاه روم از پس ایشان ، و با شاپور حرب کردند و شاپور را
 بشکستند و شاپور از طیسفون بگریخت و به زمین عراق شد و عرب بسیار از ایشان
 بکشت و از ایشان بسیار برده کرد . اولیانوس بیامد و هرچه خزینها و گنج خانهای
 شاپور بود همه بگرفت و آنجا بنشست ، و شاپور نامه کرد و هرچه اندر شهر و پادشاهی
 بود از سپاه عراق و پارس و خراسان همه گرد کرد و به حرب اولیانوس شد
 و اولیانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین ازو بستند . و اولیانوس
 با سپاه بازگشت و به لب دجله فرود آمد و شاپور سپاه پیش او بیرون برد
 و برابر او فرود آمد و یک ماه آنجا بیبود و رسولان همی شدند و آمدند
 صلح را .

یک روز نماز دیگر شده بود و اولیانوس بدر سرای پرده ایستاده بود براسب
 با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور ، و بدیشان همی نگرست ، تیری از لشکر
 شاپور بیامد و بر شکم اولیانوس آمد و بیفتاد و بمرد ، و آن سپاه متحیر بماندند .
 چون دیگر روز بیبود همه روم و خزر گرد آمدند و بر یوسانوس شدند که اورا
 ملک کنند ، او پذیرفت ، و گفت : من ترسام و شما را اولیانوس از ترسایی بیرون
 آورده است ، من ملکی شما نپذیرم . و ایشان همه سوگند خوردند که آن
 به ظاهر کرده بودیم ، و دین ما همه دین ترسایست . پس ملک پذیرفت ، و چون

شاپور دانست که اولیانوس هلاک شد ، پنداشت که سپاه باز گردد . پس چون خبریافت که یوسانوس را ملک کردند کس فرستاد بدیشان ، که خدای تعالی ملک شما را هلاک کرد شما به دلیری ملکی دیگر بگرفتید ، امیدوارم که خدای عزوجل شما را اندر زمین عراق از گرسنگی هلاک کند و کس از شما به روم نرسد و از ما کس شمشیر از نیام نباید آختن ، اگر کسی دیگر ملک کردید ، باری مهتری که سخن داند گفتن بفرستید تا با او سخن گویم ، اگر صلح باید کردن صلح کنیم ، و اگر حرب باید کردن حرب کنیم . یوسانوس گفت : من خود روم ، گفتند : ترا نباید شدن ، فرمان نکرد و خود برخاست با هشتاد تن از مهتران روم سوی شاپور آمد . چون شاپور بشنید که ملک روم به تن خویش بیامد ، شادگشت و پیش او بیرون آمد با پنجاه تن از مهتران عجم . چون برابر آمدند هر دو از اسب فرود آمدند و یکدیگر را سجده کردند و زمین بوسه دادند ، و میان لشکر فرود آمدند . شاپور بساطی دیبا بیفگند ، و فرود آمد ، و مطبخ شاپور بیاوردند ، و آن روز به يك جا طعام خوردند و شادی کردند .

چون دیگر روز بیود شاپور یوسانوس را گفت : من حرب خواستم کردن ، ولکن از بهر تو صلح کنم ، و من قصد عرب کرده بودم که ایشان به کودکی من اندر پادشاهی من فساد کردند و ویرانی کردند ، و من به طلب ایشان آمده بودم و به روم برگزاشتم اکنون با شما صلح کنم و حرب برگرفتم ، ولیکن شما بدین زمین اندر که پادشاهی من است فساد کردید ، یا قیمت آن بدهید ، یا شهر نصیبین مرا دهید ، و نصیبین از پادشاهی پارس بود ، مرعجم را بود ، ولیکن رومیان گرفته بودند . و یوسانوس با آن هشتاد تن اجابت کردند ، و شرط کردند که رومیان عرب را با خویشان ندارند ، و به روم اندر نهند ، و بر این صلح کردند ، و رومیان باز گشتند ، و شهر نصیبین به شاپور دادند ، و عرب از میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر شد همه به روم اندر شدند ، و شهر خالی کردند .

پس شاپور دوازده هزار خانه از مردمان خویش از پارس و اصفخر و اصفهان و دیگر جای آنجا برد ، و بنشانند ، و آهنگ عرب کرد ،

و هر کجا یکی از عرب بیافتی ، هم اندر زمان بکشتی ، یا هر دو کتف او بپاهختی ، تا او را شاپور ذوالاکتاف گفتند تا خواست که از عرب هیچ نماند و یوسانوس بازگشت و ایمن شد ، و به ملک روم شد و پنج سال بزیست پس بمرد و رومیان ملکی دیگر بنشانند . پس عرب بگریختند و به روم اندر شدند . شاپور به روم کس فرستاد که من با شما صلح کردم که اعراب را در میان خویش جای ندهید ، اگر بیرون کنید ، واگر نه حرب را بیارایید . ملک روم عرب را ترک نداد ، و بدو نسپرد ، شاپور سپاه خویش جمع کرد و بساخت که به حرب شود . پس خواست که نخست خبر ملک روم بداند و صورت او بداند و ببیند و مقدماتش بشناسد . کس را امین ندید که به زمین روم شود و این خبرها باز آرد برخاست و خود به روم اندر شد تنها با جامه درویشان که از شهر به شهر شوند و همی گشت تا هر چه خواست بدانت . و ملک روم را جاسوسان خبر آوردند که شاپور از میان رعیت و حشم خویش گم شده است ، و کس نداند که او کجا است ، و ملک روم ازو همی ترسید ، و ندانست که او به روم اندرست .

پس ملک روم را سوری بود و همه سرهنگان آنجا بودند . شاپور با درویشان آنجا شد تا ملک روم را ببیند . یکی از آن سرهنگان او را بشناخت که او را به وقت صلح دیده بود ، ملک روم را بگفت که این شاپور است او را بگرفتند و درست شد که شاپور است . بفرمود تا پوست گاو بیاوردند تازه و شاپور را از گردن تا پای در آنجا دوختند ، و سرش بیرون کردند ، و این پوست بر او خشک شد و او نتوانست جنبیدن . پس ملک روم سپاه گرد کرد و به پادشاهی شاپور بیرون شد ، و شاپور را باخویشتن بیاورد و همچنان اندر پوست ، و شهرها بود که شاپور و اردشیر بنا کرده بودند ، ویران همی کرد ، و خلق بسیار بکشت و درختان میوه دار را بزد و به اهواز آمد ، به شارسان جندی شاپور حصاری که شاپور بن اردشیر کرده بود ، آنرا ویران کرد . و بر شاپور موکلان بودند ، و هر که اسیر افتادی هم این موکلان شاپور داشتندی . پس يك سال این موکلان ملازم بودند تا روزی از شاپور غافل شدند . آنجا خیکهای روغن بود نهاده ، شاپور این اسیران اهواز را گفت : این خیکها

برمن ریزید ، چنان کردند ، آن پوست نرم شد و شاپور بیرون آمد و برفت تا شهر جندی شاپور، و آن دربانان را گفت: من شاپورم، ایشان دانسته بودند که شاپور به لشکر روم اندر است بسته ، چون بدیدند او را بشناختند، اندر آوردند و خلق بر او گرد آمدند ، و شادی کردند ، و خروش کردند . و ملک روم آگاه شد که شاپور بگریخت، و به شهر اندر شد، و هرچه سپاه شاپور بود به گرد او آمدند . چون روز بیود ، خویشان از شهر بیرون افگند ، و بر سپاه روم برزد ، و سپاه روم را هزیمت کرد ، و از ایشان بسیار بکشت ، و ملک روم را اسیر کرد و به آهن و بندگران بیست ، و بخواست تا هرچه از پادشاهی او ویران کرده است ، همه را آبادان کند . و بجای هر درختی دو درخت بنشاند و بجای هر درختی خرما همچنان درخت زیتون بنشاند . و او رومیان را بخواند و آن همه آبادان کرد ، و از روم خاک آوردند تا بناها راست کردند . و آن درختان بزرگ شد و به بر آمد و ملک روم به بند شاپور اندر بود . چون همه تمام گشت ، بند از او برداشت و هر دو پاشنه او ببرد و بر خری نشاند و به روم فرستاد . و آن همه لشکر عرب سوی شاپور آمدند به زهار ، شاپور زهار داد و به کرمان فرستاد ، و اکنون هر که به کرمان عرب است از بنی تغلب و بنی بکر و ایل و بنی قیس است که ایشان را شاپور فرستاده بود .

و ملک عرب به حیره اندر امرؤ القیس بود فرزند عمرو بن عدی، و شاپور از او باز نسته بود، چنانکه پدرش داده بود و یله کرد . پس این امرؤ القیس البدء ببرد ، و پسری ماند از او نام او عمرو و شاپور این عمرو را ملک عرب داد چنانکه پدرش را داده بود و به همه زندگانی شاپور بماند . و همچنین به عهد ملوک عجم از پس شاپور تا سی سال بماند و هر آن ملک از ملوک عجم که به ملک بنشست این عمرو را از ملک باز نکردند .

شاپور هفتاد و دو سال ملک بود پس ببرد و او را دو پسر بود خرد ، یکی را نام شاپور بن شاپور و دیگر بهرام بن شاپور . و او را برادری بود بزرگتر اردشیر نام او ، و هر مز پدرش این اردشیر را از بر خود رانده بود ، و از بهر ملکی شاپور وصیت کرد شاپور را هنوز که اندر شکم مادر بود . و چون هر مز ببرد

این اردشیر گفت : مهتران عجم و موبدان ملك بدو دهند که کسی دیگر نبود، زیرا که شاپور هنوز اندر شکم مادر بود ، ایشان نکردند و وصیت هر مز نگاه داشتند، و بیودند تا شاپور از مادر بزاد . و ملك بدو دادند. و این اردشیر بدین مردمان عجم کینه داشت . و چون شاپور بزرگ شد او را نیکو همی داشت ، و چون شاپور بمرد اردشیر به ملك برادرش بنشست ، و مردمان عجم براو گرد آمدند که پسر شاپور هنوز خرد بود .

تمامی حدیث انوشیروان عادل و حوادث به روزگار وی :

چون انوشیروان عادل سیف بن ذی یزن را به ملك بنشانند و ملك یمن او را تمام شد ، به رسم او خواست که روم و شام نیز او را باشد ، تا ملك او از عراق با یمن پیوسته بود و به روم ملکی بود نام او یخطانوس . انوشیروان سپاهی بفرستاد به روم و ملك روم کس فرستاد و به انوشیروان صلح کردن خواست . انوشیروان صلح او را قبول کرد بدان شرط که زمین شام او را بود و زمین عراق و حجاز و بادیه خود انوشیروان را بیود، و ملك روم هدیه ها فرستاد بسیار . انوشیروان این صلح بکرد . و ملك روم به زمین شام مردی کرده بود ملك ، او را نام جبلة بود، از فرزندان ملوک غسان که ملك شام پیشتر ایشان را بوده بود ، و انوشیروان به زمین عرب منذر را ملك کرده بود و موصل و زمین بادیه و بحرین و حجاز و تهامه و طایف تا حد یمن همه او را داد ، و ملك انوشیروان از عراق تا یمن پیوسته شد از سوی بادیه و حجاز . و دو سال بر این بودند. پس آن جبلة ملك شام بمرد و ملك روم شام پسرش را داد نام آن ملك خالد بن جبلة . و این خالد از شام تاختن کرد به حد جزیره و موصل ، و به حد منذر اندر آمد ، و کشتن کرد از آن عرب ، و بسیار غارت کرد ، و برده کرد و خواسته بسیار ببرد . منذر سوی انوشیروان نامه کرد ، و دستوری خواست تا که با این خالد به ملك شام حرب کند. انوشیروان تافته شد و نامه کرد به ملك روم که این کاردار تو از شام به حد روم اندر آمد و کشتن کرد و برده کرد و غارت کرد. دانم

که بی فرمان تو کرد. اورا بفرمای تا آن خواسته و بردگان باز دهد و دیت آن
 کشتگان بدهد و اگر نه من از صلح بیزارم و حرب را ساخته باش. ملک روم از آن
 نامه وی نیندیشید. انوشیروان خود به تن خویش برفت از عراق با صد هزار
 مرد و منذر از جزیره برفت با پنجاه هزار مرد و به موصل پیش وی اندر آمد.
 و انوشیروان روی به شام نهاد و شهر دارا و الرها و قنسرین و حلب و منبج
 و شهر انطاکیه و شهر فامیه و حمص، این همه شهرهای شام است که ملک روم
 داشت و آن شهرها که زیر او بود و هم پهلوی شام بگرفت و ویران کرد، و کشتن
 کرد بسیار و خواسته‌های بسیار و بردگان بسیار ببرد. و ملک روم رسول با
 هدیه‌های بسیار و صلح خواست و ایدون گفت من نامه ترا خوار نداشتم ولیکن
 من تدبیر آن کردم که خالد را که بی ادبی کرده بود از شام به در خویش خوانم
 و اورا عقوبت کنم، پس آن خواسته‌ها و بردگان و دیت کشتگان از وی بازستانم،
 تو خود شتاب کردی. انوشیروان گفت: من صلح نکنم مگر بر آن شرط که این
 شهرها که گرفتم از شام و روم بدست من بود و باز ندهم، و آن شهرها که مانده
 است تا ترا فروشم به خواسته بسیار. ملک روم بیسندید. و این شهرها که بدست
 انوشیروان بود تا به مداین که از شام گرفته بود به دست بازداشت، و آن دیگر
 از وی باز خرید و خواسته‌های بسیار بفرستاد و از آنجا انوشیروان به مداین
 بازگشت، و مداین و ملک شام اورا شد تا ملک موصل، و جزیره و بادیه و حجاز
 و طایف و بحرین و یمامه و عمان تا یمین به ملک وی اندر شد از سوی بَر و بحر،
 و هرگز پیش از وی هیچ ملک عجم را این نبوده بود. پس انوشیروان را
 آرزوی آن آمد که از زمین هندوستان اورا لختی بود، سپاه بسیار بیرون کرد
 با سرهنگی بزرگ و به هندوستان شد به سرانندیب، و این آن شهر است که ملک
 هندوستان آنجا نشیند. انوشیروان سپاه به عمان فرستاد، و از آنجا بفرمود که
 از ره دریا به سرانندیب شوند و با ملک هندوستان حرب کنند. بشدند و ملک
 هند انوشیروان را رسول کرد، و با وی صلح کرد، و آن شهرها که به نزدیک
 عمان بود و همه به نام بهرام گور کرده بود، آن شهرها همه به انوشیروان داد.
 و انوشیروان سپاه از هندوستان باز گردانید، و پادشاهی جهان براو راست شد،

و با خاقان ملك ترك صلح کرده بود ، و دختر او را خاتون به زنی کرده بود ، و پسرش هرمزد ازوی بود ، و ملك و انوشیروان از ملك تركستان و ماوراءالنهر و حد مشرق تا زمین خراسان و پارس و کرمان و اصفهان و دربند خزران و دیار طبرستان و گرگان و کوهستان تا همه زمین عراق و جزیره و شام و عمان و هندوستان و بادیه و حجاز و طایف و زمین یمن ، این همه پادشاهی از حد مشرق تا بمغرب ، همه بر نوشیروان راست بیستاد ، و او اندر ملك بنشست و به آبادانی و عدل و داد مشغول شد ، و خراج بر حد عراق او بر نهاد ، و پیش از انوشیروان و پیش از پدرش قباد ، ملكان عجم از هر شهری از عراق و پارس ده يك ستدی یا پنج يك یا شش يك یا بیست يك ، چنانکه رسم آن شهر بودی ، و چنانکه آب و آبادانی زمین بودی . قباد پدر انوشیروان خواست که این رسم بر گیرد و رسم عدل و داد بنهد که این بی دادی بودی ، و رسم آن بود که هر سالی زمین مساحت کنند و بپیمایند و بر قدر هر زمینی خراج نهند چنانکه توانند برداشتن ، و بر خداوند گران نیاید ، و بر هر درختی چندانکه بر تابد ، و هر سالی زمین بپیمایند و هر کجا از آن کشت هست آنرا خراج نهند و هر کجا ویران است خراج ازوی بپسنگند ، و هر سالی آبادانی کنند ، تا آبادانی بیشتر شود ، و ویرانی کمتر . و هر چه آبادانی بیشتر بود خراج نیز بیشتر دهند ، و هر چه غله و آبادانی کمتر بود خراج کمتر بود . قباد فرموده بود که زمین عراق و پارس مساحت کنند و چنین خواست کردن ، پس بدان نرسید و تمام نشد . چون انوشیروان به پادشاهی بنشست و پادشاهی بروی راست بیستاد و ملك از حد مشرق تا مغرب همه او را شد ، و داد و عدل و آبادانی کرد ، و فرمود که مساحت که قباد فرموده بود باز اندر گیرند ، و تمام کنند ، تا خراج بر نهد به آبادانیها ، و ده يك برخیزد و رعیت را منفعت بود ، و دانست که هیچ چیز نیست از عدل و داد بهتر ، و رعیت را منفعت کننده تر از این نیست . پس مساحت تمام کردند ، و او را جریده کردند به عدد زمینهای آبادان که اندر عراق و پارس بود ، و پادشاهی عجم که چند جفت آمد از مساحت . و همه پیمود و بار سن و هر جفتی زمین را درمی خراج بر نهاد ، و يك قفیز از آن غله که از آنجا بیرون آید ، و زهیر بن ابی سلمی انوشیروان را مدحی کردست و این حدیث

به شعر اندر یاد کرده است، چنانکه گفته است:

فعل لکم مالم تغلّ لاهلها قری بمراق من قفیز و درهم

و به هر کجا درختی بارور بود از نخل تا درخت زیتون، به هر درختی چیزی بر نهاد، و بر هر جفتی رز خراجی معلوم بر نهاد، و هر که اندر پادشاهی بود نه بردین او بود، از جهود و ترسا و آن را که صنعت نبود که خراج دادی، بر سر او جزیت بر نهاد، و بر توانگر بیشتر و بر درویش کمتر از شش درم تا هفت تا دوازده درم، و هر چه زن بود از وی چیزی نستد، و هر که کودک و خرد بود به بیست نارسیده، از وی چیزی نستد، و هر که پیر بود و سالش از پنجاه برتر بود از وی چیزی نستد، و این همه را جریده گرد کرده بود، شهر به شهر و زمین به زمین، و جفت به جفت، و درخت به درخت. و این جزیت نام به نام و مرد به مرد. پس هر چه اندر پادشاهی عراق و پارس کس بود از مهتران و خداوندان هر گروهی، از خداوندان صنعت و مهتران لشکر و سپاه و مهتران دیران، همه را کس فرستاد و بخواند، و روزی میعاد کرد که بر در وی گرد آیند تا او این جریده‌ها برایشان عرضه کند و این خراجها برایشان نهد، روز میعاد همه گرد آمدند. انوشروان موبد موبدان را بخواند، و حکما و علمارا بخواند، و وزیران و دستوران همه را بخواند، و خود بر تخت ملک بنشست، و تاج بر سر نهاد، و همه خلق را بار داد، و هر کسی بر جای خویش بنشانند، آن را که رسم نشستن بود، و ایشان که رسم ایشان نشستن نبود بیستادند و انوشروان خطبه کرد و بر خدای عزوجل ثنا کرد بسیار، و ملکانش پیشین را از پدران خویش بستود، و عدل و داد ایشان یاد کرد، و افزونی ملک خویش یاد کرد، و گفت چنانکه نعمت خدای بر من بیش است و ما را ملک فزونی داد، از آنکه پدران ما را بود، باید که عدل و داد ما نیز از ایشان بیشتر بود و گفت من نگاه کردم به کار خلق اندر و کار ملک. دانستم که چاره نبود ملک را از آن که او را بیت المال بود و خواسته نهاده مر نیروی او را به داشتن مملکت و نگاه داشتن رعیت از دشمنان، تا چون دشمنی بیرون آید و آن مملکت از وی خواهد ستدن و بر رعیت او ستم خواهد کردن، او سپاه فرستد به حرب وی،

تا او را از مملکت خویش باز دارد، و رعیت خویش از وی نگاه دارد. و سپاه را چاره نیست از خواسته ، و آن خواسته از رعیت باید گرفتن و آن وقت که به سپاه حاجت آید اگر از رعیت آن وقت ستانی بدان شتاب، اندر رعیت تحامل افتد و بار مؤنت افتد ، چاره نیست هر سالی چیزی ستدن ، و به بیت المال اندر نهادن و گرد کردن، تا آن وقت که بدو حاجت اوفتد نهاده بود و گرد کرده.

و نگاه کردم آن چیزها که هر سالی آن از رعیت می ستدند و به بیت المال ملك همی آوردند نه به روی عدل بود، و پدران ما پیشتر که این را باز عدل و داد برند، روز گار نیافتند، و ایشان را نخست به پادشاهی خویش مشغول بایست شدن و پیشتر از آن کش پادشاهی راست شد از این جهان بیرون شدند، و بدین داد نرسیدند، و خدای تعالی پادشاهی ما راست کرد و اندر این جهان زمان داد و ما بدین داد و عدل برسیدیم ، و همه زمینها به پادشاهی بیمودیم ، و به هر جفتی از آن غله که از وی آید از گندم یا جو یا هر دانه که بود، و آن بود که از هر جفتی کشتمند يك درم و يك ققیز غله از آن زمین و از هر درختی و وظیفتی معلوم ، و از هر سری از مخالفان دین ما که ما ایشان را اندر پادشاهی خویش بداریم ، و به خون و خواسته شان ایمن بداریم ، چیزی معلوم بر ایشان نهادیم ، و آن را جریده ها کردیم تا آن نگاه کنیم و بر شما آن واجب کنیم ، و هر شهری را کارداری بگزینیم مردی استوار و پارسا ، و بفرماییم تا آن جبات بکند ، و خراج آن شهر به سه بهره کند به سال اندر ، به هر چهار ماه سیکی از آن بستاند ، تا بر خلق آساتر بود ، شما چه بینید و چه گوئید ؟ خلق خامش شدند و کس جواب نداد و دوساعت برآمد ، باز انوشروان گفت : ما را پاسخ دهید که من خواهم که این به رضای شما نهم تا عدل و داد بود . مردی از میان برخاست نه از معروفان ، ولیکن از ایشان که او را بشناخت گفت : ای ملك خراج چیزی بود که جاودانه بماند و مردم فنا شود ، و چیزی باقی را بر چیزی فانی چگونه توان نهادن ؟ بر زمینی آبادان خراج نهی فردا از پس این عصر آن زمین ویران شود و خراج بروی بماند و بر مردی خراج نهی و بمیرد و آن خراج بر زمینهای خراب باقی بماند و بر فرزندان وی بماند. انوشروان گفت ابلهی و نادانی مکن ،

که ندانی که چه گویی و نشنیدی که گفتم هر سالی این زمینها بپیمایند ، هر زمینی که ویران است خراج از وی برگیریم و هر زمینی که آبادانست بر نهیم ، و هر زمینی که از دست مردی بیرون شود خراج از نام او بیفکنیم . پس او را گفت : تو از کدام مردمی؟ گفت : من از گروه دییرانم . گفت : دییران فضول باشند ، و بفرمود که دویت بر سر او همی زنند تاش بکشند ! و بدان مجلس اندر دییران بودند بسیار ، هر کسی آمده بودند با دویت ، هر دویتی بر سر او همی زدند تاش بکشند ! پس همه گفتند : ای ملک ما از این سخن او بیزاریم و تدبیر آنست که ملک گفت ، و مردمان هر کسی گفتند ملک داد کرد و عدل کرد ، و صواب آن است که ملک دید .

و انوشروان جریدهها بیرون آورد ، جمله پیش ایشان بر خواند ، بپسندیدند و پذیرفتند ، و به هر شهری کارداری بفرستاد ، تا او را خواسته گرد کردند هر سالی و به بیت المال او فرستادی ، و آن رسم اندر همه ملوک عجم بماند از پس وی ، تا آن روز که ملک از عجم بشد به وقت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه . چون عمر ملک عراق بگشاد ، و خلق همه مسلمان شدند ، هیچ رسمی نیافت اندر عدل نیکوتر از این رسم خراج و مساحت ، ایشان را هم بر این رسم بازداشت ، و آن رسم مانده است اندر عراق تا امروز . پس چون انوشروان کار خراج راست کرد با خویشان بیندیشید که کار مملکت راست شد ، اکنون کار خرج راست باید کردن تا همچنانکه من دانم که از کجا همی آید اندر بیت المال ، دانم که از کجا بیرون همی شود ، و خواسته ملک که بیرون شود به سپاه شود ، و کار این سپاه به ستدن خواسته بشوریده است ، این را نیز راست باید کرد . پس مردی بخواند از دییران بزرگ ، و فرزندان دییران بزرگ از آن کسها که دبیری اندر خانگه ایشان بود از سالهای بسیار ، نام او پاپک بن البیرون و او را ایدون گفت که این خواسته بدین سپاه می دهید ناروی به کسهای ناحق و ناسزا ، از آنجا باز دارید و به حق و سزا صرف کنید ، و این عرض و عطا به تو خواهم دادن ، تا این درم بدیشان دهی که بیاید دادن و چندان دهی که بیاید

دادن ، و بدین سپاه کس هست که قیمت وی و سزای وی را صد درم است او هزار درم بستاند، و کس هست که اسب ندارد و روزی سواران ستاند، و کس هست که تیر انداختن نداند و روزی تیر اندازان ستاند ، و کس هست که شمشیر نداند زدن و روزی شمشیرزان ستاند، و کس هست که سلیح نداند و روزی سلیح داران ستاند ، و این از ایشان بر من ستم است و بیدادی ، و هم چنان که من بر رعیت و سپاه ستم نکنم ، از ایشان نباید که بر من ستم باشد ، و این کار به گردن تو اندر کردم و دست تو اندر این خواسته مطلق کردم؛ و حکم تو روان کردم، و بر در سرای خویش به میدان اندر ترا محلتی بسازم و عرضگاه را مجلسی. تو آن جا بنشین و سپاه بر خویشتن عرض کن و حلیت مردم با نامهاشان و جنسهاشان و نشانهاشان و این همه زی خویشتن بنویس و جریده کن این را خاصه. و هر سلاهی تمام باز خواه، از هر مردی زره پوشیده وزین او جوشن تمام با رکیب ، و بر سر خود و بر خود برسلسله آویز و بر دو دست اندر ساعدین آهنین و بر اسب برگستوان و با هر مردی یکی نیزه و یکی شمشیر و سپر ، و کمری بر میان، و به کمر اندر عمودی زده آهنین ، و پیش کوبه زین تبریزی فرود آویخته ، و از پس کوبه زین اندر تیردانی اندر او سی چوبه تیر ، و از دست چپ کماندانی و اندر وی دو کمان ، و بر هر کمانی یک زه ، و دو زه دیگر ، تا اگر آن زهها به حرب اندر بگسلد با وی زه بود و بفرمای تا آن دو زه را گرد کند و از خود خود فرود آویزد از پس پشت ، تا تو بینی که این سلیحها بتمامی دارد . پس چون با مردی همه سلاحها تمام یافتی، آن سلاحها بر او بنویس تا هر گاه که عرضه کنی که روزی خواهی دادن ، اگر از این سلاحها یکی با وی کم شد نپسندی و درمش ندهی ، پس چون با مردی این سلاحها تمام یافتی او را عرض کن و بفرمای تا به میدان پیش تو اسب تازد و از اسب با سلاح فرود آید ، و باز بر نشیند تا بدانی کین سوار است یا نه ، و چه مایه سواری داند . پس بفرمای تا هر سلاهی را جدا گانه کار بندد ، تا بدانی که از کار بستن هر سلاهی چه داند . پس بدان مقدار که دانش او بینی و مردی او ، او را روزی بنویس از صد درم تا چهار هزار درم . و آنرا که پیاده است کم از صد

درم منویس، وآنکه سوارست و اگرچه حربی است و مردانه و با سلیح تمام از چهار هزار درم افزون منویس . وآن کار به گردن وی اندر کرد، و او را خلیفت کرد ، و بفرمود تا بر در سرای به میدانی اندر دکانی بزرگ بنا کردند مجلس عرض را، و او را به بساط بیاراست و او را دستی پیش گاه بنهاد ، مصلی دیباه سوزن کرد و کرسی . او را بفرمود که آنجا بر نشین و سپاه عرض کن، و منادی بفرمود تا بانگ کرده که همه سپاه خویشان را بروی عرض کنید ، آنگاه که او فرماید با آن سلاح که او خواهد؛ و چندان که او فرماید شما را هر کسی روزی کند که ملك حکم او جایز کرد و پسندید، و بانگ فرمود کردن بر این . پاپک دیگر روز بیامد و بر آن کرسی نشست و منادی بانگ کرد هر کسی که خواهد که روزی ملك بگیرد و نام او در جریده عطا درست شود به دیوان عرض آید با اسپ و با سلیح تمام چنانکه پیش حرب شود ، و از مردی چنین و چنین سپاه خواهند ، و هر مردی آن سلاح برگیرد که بتواند کار بستن و سه روز شما را زمان دادم تا هر که سلاح ندارد بخرد ، و هر که را تمام نیست تمام کند . روز چهارم بیامد به عرضگاه . چون روز چهارم بود، پاپک به عرضگاه بنشست، و سپاه همه گرد آمدند . ایشان را گفت : باز گردید که آن که بیاید نیامد . ایشان باز گشتند و خبر به انوشروان برداشتند . چنان دانست که مهتران لشکر نیامدند و پاپک را همچنان بایست که مهتران را نیز جریده کند . چون دیگر روز بیود همه سپاه بیامدند ، پاپک همچنان گفت : باز گردید که آن کس که بیاید نیامد . ایشان باز گشتند و خبر به ملك برداشتند او ندانست که پاپک که را می خواهد . پس منادی کرده که همه لشکر فردا به عرضگاه آیند ، آن کس که او ملك است و تاج و تخت دارد نیز حاضر آید ، و اندر جریده نخست نام وی باید ، و روزی وی از بیت المال پیدا باید کردن که او یکی است از این لشکر . خبر به انوشروان برداشتند، دانست که او را همی خواهد . گفت : غایت داد این است . چون دیگر روز بیود ، انوشروان خود بر سر نهاد و همه سلاحها تمامی بر بست چنانکه خواسته بود و فرموده بود ، و آن زه کمان که فرموده بود هر کسی را که از خود فرود آویزد از پس پشت ، فراموش کرد، و به اسپ بر نشست و بر عرض بیرون رفت پیش پاپک . و آن سپاه

همه آنجا ایستاده بود. به لب دکان عرض فراز آمد، پاپک از جای خود برخاست و او را گفت که ای خداوند تاج و تخت و ملک، اسپ برگردان تا خویشتن عرض کنی، و پاپک همه سلیح بدید و آن دو زه ندید، گفت: هرچندکه ملک و فرمان تراست اندر این مجلس داد ترا محابا نیست، و اندر سلیح تو نقصانی نپسندم. انوشروان گفت: چه نقصانی همی بینی اندر سلاح من؟ نگاه کرد یاد آمدش آن دو زه، بفرمود تا آن دو زه، از سرایش بیرون آوردند و از پس خود خویش بیاویخت و از پس پشت فرود افگند. آنگه پاپک جریده بگرفت و نام او بنیشت. انوشروان را گفت ای خداوند تاج من کس را بزرگ و مردانه و حربی با سلاح تمام بیش از چهار هزار درم ننویسم و ترا حق ملک است و تخت زیر تو است و تاج ملک بر سر تو چندان که حق این ملک افزون باید چند دانی که افزون کنم؟ انوشروان گفتا: چندان که بینی. گفتا: یک درم افزون کردم تا حق ملک گزارده باشم، و اندر بیت المال نقصانی نیاید. انوشروان گفتا پسندیدم، و او را چهار هزار درم و یک درم نبیشت، و انوشروان به سرای اندر شد و هیبت پاپک بدان سپاه اندر افتاد، و گفتند چون از ملک شرم نداشت کسی دیگر را ندارد، چون ملک را از چهار هزار درم افزون نکرد کس را نفزاید. و پاپک سپاه عرض کردن گرفت و روزی هر کس بدان قدر که او را سزید به نوشتن گرفت، و چون دیگر روز ببود به سوی انوشروان اندر آمد و او بر تخت نشسته بود و تاج بر سر نهاده، پاپک زمین را بوسه داد، و گفت ای ملک من آن استقصا بر ملک بدان کردم تا کس از من محابا نخواهد و چشم ندارد به نقصانی سلاح، و یک درم افزون نبیستم، از بهر آن کردم که کس افزونی چشم ندارد بر چهار هزار درم. انوشروان گفت نصیحت تو شناختم و اثر تو پسندیدم، همه بر این رو و این خواسته بر این سپاه بر مقدار هر کسی قسمت کن و این کار ترا دادم تا زنده ام، و او را بزرگ کرد و خلعت داد و بیرون آمد، و این کار تمام عرض کرد، و کار انوشروان و آن سپاه به دخل و خواسته و خراج راست شد و داوری بر رعیت و سپاه تمام شد.

پس آن سال به زمین عجم شکال پدید آمد، آن کجا به تازی ابن آوی خوانند، و اندر زمین عجم هرگز آن نبوده بود، به زمین ترکستان بودی،

و بدان وقت به زمین عجم افتاد تا به عراق ، به هر دیهی و به هر شهری بانگ کردی به شب ، و بانگ ایشان با سهم بود و با هول . دیگر روز چیز ندیدندی . مردمان از آن بترسیدند . پس بفرمود که در طلب برپی این بانگ بشوند ، طلب کردند به روز ، و به شب چیز نیافتند ، مردمان بترسیدند و اندیشیدند که این بانگ دیو است بر روی زمین . انوشروان بترسید و موبد موبدان را بخواند و گفت : این چه بانگ است که از روی زمین همی آید و کس پیدا نیست؟ موبد گفت : من اندر کتب چنین خواندم که چون ملک بیداد و ستم کند از آسمان بانگ آید و از زمین همچنین بانگ آید چنانکه خلق آواز بشنوند و کس نبیند و من هیچ از داد نشناسم میان رعیت و سپاه که ملک آن همه نکر دست ، ندانم کین بانگ چرا آید . و ایدون گمان برم کین کارداران خراج بر رعیت همی ستم کنند و چیزی بیش همی ستانند از آنکه ملک فرموده است . انوشروان گفت : چه می باید کردن ؟ گفت : به هر شهری موبدی هست و عالمی استوار و به هر کار بدین نامه باید کردن و این جریده های خراج سوی ایشان فرستادن تا هر موبدی به هر شهری دست کاردار خراج بدان جریده نگاه دارد و نهلد که چیزی بیش ستانند . انوشروان همچنان کرد . پس مردمان به شب حیلت کردند ، و دام نهادند تا شکال را بگرفتند و پیش انوشروان بردند . او گفت : خلقی بدین ضعیفی و بانگی بدین سهم عجب است ! و نیز مردمان از آن بانگ شکال ترسیدند ، و نوشروان اندر ملک ایمن بنشست . و پیغامبر ما علیه السلام اندر پادشاهی وی از مادر بزاد و گروهی ایدون گفتند که از ملک وی چهل سال شده بود و گروهی گویند چهل و دو سال بی اختلاف به عام الفیل بزاد .

راحة الصدور راوندی

راحة الصدور و آية السرور نوشته نجم‌الدین ابوبکر محمدبن علی بن سلیمان بن محمد بن احمد بن الحسین بن هبة الراوندی، نام تاریخی است درباره سلجوقیان که تنها يك نسخه از آن باقی مانده است . این نسخه در سال ۱۹۴۱ میلادی بوسیله دکتر محمد اقبال درلیدن چاپ شده است .

کتاب راوندی مربوط به اواخر دوره سلجوقی و در واقع شرح روزگاری است که آن سلسله رو به ضعف رفته و منقرض گردیده است . راحة الصدور با آنکه در اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم نوشته شده است دارای خصائص بسیار کهنه است . راوندی کتاب خود را با ذکر امثال، احادیث و اخبار، آیات قرآن و اشعار آراسته و به آن جنبه آموزندگی داده است . نویسنده خود شاهد بسیاری از حوادث بوده و بعلاوه دربرخی از آنها دخالت داشته است . به همین دلیل این کتاب یکی از مهمترین مدارك مربوط به سلسله سلجوقی و اوضاع تاریخی و اجتماعی ایران در اواخر قرن ششم هجری است .

* سلطان سنجر پادشاهی بود که از آل سلجوق به طول عمر از او ممتع تر کس نبود و نشر ذکر و طیب عیش و تحصیل مال و ظفر بر مراد و قمع اضداد و فتح بلاد کرد ، هیبت خسروان و قتر کیان داشت ، آیین جهان‌داری و قوانین شهریاری و قواعد پادشاهی و ناموس ملک نیکودانستی ، حکمت : من اصلح نفسه ارغم اعادیه و من اعمل جده بلغ امانیه ، هر که تن باصلاح آرد دشمن بردارد و هر که جد به کار دارد به مراد رسد ، اگرچه در جزویات امور ساده‌دل و پاستانی طبع بود ، رای صایب و عزیمتی صادق داشت در وقت لشکر کشیدن و با خصمی مصاف دادن ، و عدل و انصاف و تقوی و عفاف داشت ، حکمت : تاج‌الملك عفافه و حصنه انصافه و سلاحه کفافه و ماله رعیته . عفاف تاج پادشاه است و انصاف او را پناهگاه است و کفاف سلاح و رعیت مال ، و از ابتدای عهد که به خوراسان ملک شد از قبل برادر برکیارق تا چهل سال نوزده فتح بکرد که در هیچ وقتی او را وهنی نبود و شکستی نیفتاد ، مثل : من ركب الجند غلب الضد ، مصراع :

جد در کار ضد کند بردار

ملك غزنین بگرفت که از آل سلجوق هیچ کس قصد آن نکرد و هم از فرزندان محمودیان بهرامشاه به ملک بنشانند و هر روز قرار افتاد ، که هزار دینار از فرضه شهر به خزانه او رسد و عاملی از دیوان خویش جهت تحصیل این

* راحة الصدور راوندی، تصحیح دکتر محمد اقبال، چاپ لیدن ۱۹۲۱ .

مال آنجا بنشاند ، حکمت : اصطناع العاقل احسن فضيلة واصطناع الجاهل اقبیح
 رذيلة لان اصطناع العاقل یدل علی تمام العقل واصطناع الجاهل یدل علی
 استحکام الجهل . پرورش دانا نیکوترین کاری است و پرورش نادان زشت
 کرداری است که دانا را پروردن دلیل تمامت دانش است و جاهل را برگزیدن
 نشان جهل ، وملك سمرقند همچنین بگرفت که بعد از وفات برکیارق احمدخان
 عاصی شده بود، سلطان سنجر چهارماه حصار داد و بستد در سنهٔ اربع و عشرين
 و خمس مایه ، واحمدخان را بگرفت و چندان ولایت که پدرش ملکشاه داشته
 بود مستخلص کرد و همچنین ملك سیستان و خوارزم در ضبط آورد و اتسزبن
 محمدبن نوشتگین غرجه را خوارزمشاهی او داد و تاج الدین امیرابوالفضل را
 ملك نیم روز بداد به زابلستان و درمصافهای معظم پهلوان لشکر او بودی و
 او را در مصاف غزنین و جنگ پیلان مقامات است ، و بعد از وفات برادرش
 سلطان محمد در ابتدای سال احدی عشر(ة) و خمس مایه به عراق آمد ، سلطان
 محمودبن محمد به سلطنت نشسته بود ، امرای حضرت او را برآن داشتند که
 با عم مصاف داد. شکسته شد و بهزیمت به اصفهان رفت. سلطان سنجر ولایت
 می بخشید و عدل می ورزید شعر :

به تخت مهی بر هر آنکس که داد
 کند در دل او باشد از داد شاد
 کند آفرین تاج بر شهریار
 بود تخت شاهی بدو پایدار
 بنازد بدو تاج شاهی و تخت
 بداندیش نومید ازو شاد بخت
 (چو برگردد این چرخ ناپایدار
 ازو نام نیکی بود یادگار)
 (کسی را که دانش بود توشه برد
 بمیرد تنش ، نام هرگز نبرد

همه تن به تن دست نیکی برید
 جهان جهان را به بد مسپرید
 (هر آنکس که اندیشه بد کند
 به فرجام بد با تن خود کند
 از اندیشه دل کس آگاه نیست
 بدین پرده در ، خلق را راه نیست
 اگر پادشه را بود پیشه داد
 کند بی گمان هر کس از داد یاد)

علی بار که حاکم ملک محمود بود کدخدای خویش ابوالقاسم آنسابادی
 را پیش سلطان سنجر فرستاد و از زبان محمود عذر خواست که این حرکت از
 سرکودکی رفت و قرار افتاد که به خدمت عم رود به ری، و یک ماه در خدمت
 باشد و به وقت برنشستن و فرود آمدن بوق ترکی نزند و سراپرده سرخ جهرمی
 ندارد و به وقت برنشستن و فرود آمدن عم پیاده در رکاب برود و آنچه شعار
 و آئین سلطنت است بگذارد. بر این جملت یک ماه در خدمت عم بیود مثل :
 من احکم التجارب احمد العواقب ، هر که تجرت دیده بود عاقبتش ستوده بود.
 سلطان اورا نیابت و سلطنت عراق بداد و آنچه از آیینها بگذاشته بود بدو
 ارزانی داشت و کسوت خاص بیرون از قبای به جواهر واسپ نوبت و ساخت
 لعل و ییل با مهد مرصع بدو داد ، و امرای اورا همچنین بر قدر مراتب تشریفها
 بداد و اورا به عظمتی تمام باز گردانید ؛ شعر :

لا تظمحن الی المراتب قبل ان

تتکامل الادوات و الاسباب

ان الثمار تمثر قبل بلوغها

طعماً وهن اذا بلغن عذاب

کارها را به وقت باید جست

کار بی وقت سست باشد سست

و در هر شهری از شهرهای عراق و امهات بلاد ضیاع و ضریه با خاص

گرفت و از آن عهد باز سنجر سلطان اعظم شد و خطبه او از حد کاشغر تا اقصی بلاد یمن و مکه و طایف و مکران و عمان و آذربایجان تا حد روم برسد و بعد از وفاتش زیادت از يك سال خطبه اطراف به نام او می کردند . پادشاهی مبارک سایه بود خدای ترس ، خجسته لقا . در عهد او خطه خوراسان مقصد جهانیان شد و منشأ علوم و منبع فضایل و معدن هنر ، علمای دین را نیکو احترام فرمودی و تقرب تمام نمودی و با زهاد و ابدال نفسی تمام داشتی و با ایشان خلوتها کردی ، و در ملبوس تکلفی نفرمودی . بیشتر اوقات قبای زندیجی پوشیدی یا عتابی ساده و نیمچه پوستین بره داشتی، اما پیوسته بر تخت نشستی و آنچه خصایص سلطنت باشد بنگذاشتی و چون جمله جهان او را مسلم شد و ملوک اطراف مسخر گشتند و فرمان او در شرق و غرب نفاذ یافت امرای دولت و حشم او در مهلت ایام دولت و فسحت اسباب نعمت طاغی و باغی شدند و چون دستی بالای دست خود ندیدند ، دست تطاول از آستین بیرون کشیدند و بر رعایا ستم آغاز نهادند ، مثل : اغنی الاغنیاء من لم یکن للحرص اسیراً و اجل الامراء من لم یکن الهوی علیه امیراً . مهتر توانگر آن کسی بود که اسیر حرص نباشد و بزرگتر امرا آنکس شاید که هوا بر او امیر نبوده، شعر:

بدانگه که یابی تنت زورمند

ز بیماری اندیش و درد و گزند

بی رسمیه در ماوراءالنهر آغاز کردند ، در شهر سنه خمس و ثلثین [و خمس مایه] که سلطان از دارالملک مرو به سمرقند شد به مطالعه ولایت که بدان طرف بعیدالعهد شده بود و کارها از نسق بیفتاده و نیز آوازه کافرخطای بود که قصد بلاد اسلام می کند، ولایت ماوراءالنهر از وطأت لشکر خوراسان و ناهمواری حشم و اتباع ایشان به ستوه آمدند ، وخیل خرق را که بارها منهزم و منکوب شده بودند از ایشان مقدمان آن نواحی در سیر کس فرستادند به استدعای کافر، مثل : کفی بك داء ان تری الموت شافیا . مصراع : بخشای برآنکه راحتش مرگ بود، و این لشکر همچنان بر سر بغی و غلوائ خویش، و در دماغ مصور که در جهان کس قوت مقاومت ما ندارد ، صد هزار سوار عرض

دادند و لاف، مایی و منی زدند، مثل: القليل مع التدبير ابقى من الكثير مع التبذير اندك با تدبير پای دارتر از بسیار با تبذیر بود، الخان کافر خطایی روی بدیشان نهاد با عدد رمل و نمل و خیل خرلق سی چهل هزار سوار از پس درآمدند و لشکر خوراسان را وهنی برافتاد که قرب سی هزار آدمی از آن جملت سه چهار هزار معروفان امراء و اصحاب مناصب و ارباب دولت کشته شدند، و آن قرن در نوشته شد، و سلطان را نه از پس راه بود نه از پیش، تاج الدین ابوالفضل گفت: ای خداوند جای ایستادن نیست و ثبات و توقف نامحمود است، سلطان با سیصد سوار مغرق در آهن بر میان لشکر کافر زد و چون بیرون آمد از آن فوج پانزده مرد با وی مانده بودند همچنان روی در بیابان نهاد و قلاوزی ترکمان به دست آورد و سوی بلخ آمد و بر حصار ترمذ شد، شعر:

که دانا زد این داستان بزرگ
 که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
 نباید که گرگ از پش در رسد
 که از بخت بد این چنینها سزد
 که بخت بد است ازدهای دژم
 به دام آورد شیر شرز به دم
 (چو برکس نماند همی روز بخت
 نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
 همی نام جاوید باید نه کام
 بینداز کام و برافراز نام)

بعد از آن بقایای لشکر از زوایا و متشردان از اطراف می رسیدند و تهنیت ماندگان و تعزیت گذشتگان می کردند، و فرید دبیر در آن واقعه این دو بیت میگوید، شعر:

شاهها ز سنان تو جهانی شد راست
 تیغ تو چهل سال از اعدا کین خواست

گرچشم بدی رسید آن هم ز قضاست

آنکس که به یک حال بماندست خداست

حکمت : اذا اشکل علیک الامور و تغیر لک الجمهور فارجع الی رای
العقلاء و افزع الی استرشاد النصحاء و لا تأنف من الاسترشاد و لا تستکف
من الاستمداد فلان تسئل و تسلم خیر من عن تستبد و تندم .

چون کارها بر تو دشخوار شود و مردم از تو یزار گردند با رای عقلا
رجوع کن و بانصحا گرد و از آموختن و مدد خواستن عیب مدار که اگر مدد
خواهی و سلامت یابی بهتر که به خود رای پی پشیمان باشی ، چو سلطان بجست
تاج الدین ملک نیروز بجای سلطان در قلب بیستاد و جنگهای سخت کرد و
مبارزتی بغایت نمود چنانکه لشکر خطا از او در تعجب ماندند و او را پیش
الخان بردند و مدت یکسال پیش او بماند ، الخان او را نیکو داشت و ترکان
خاتون همانجا مانده بود ، بعد از یکسال هردورا با پیش سلطان فرستاد . مثل
عادة الاحسان مادة الامکان . نیکویی عادت داشتن مادت گردن افراشتن باشد ،
والخان ملک ماوراءالنهر بگرفت و تا بدین تاریخ دختر او خان خانان داشت ،
و در نکبت لشکر خوراسان خوارزمشاه آتسز عاصی شد و مرو و نسا بور
بغارتید و بسیار خزاین و ذخایر برگرفت ، و چون سلطان او را سهم فرستاد
بدین بیتهای که در افواه معروف است جواب داد ، شعر :

اگر باد پای است رخس ملک

کمیت مرا پای هم لنگ نیست

تو اینجا بیایی من آنجا روم

خدای جهان را جهان تنگ نیست

و سلطان را بعد از یکسال جمع شتات و احیای مواتی بیود و از اطراف
رسئل رسیدند با حمل و هدایا و کار ملک استقامت از سر گرفت و بعد از آن
بمدت هفت سال در سنه ثلث و اربعین و خمس مایه به ری آمد و سلطان مسعود
از راه بغداد بازگشت و به خدمت او رفت ، و رسولان اطراف خوراسان در
خدمت سلطان اعظم به ری آمدند و در حضور سلطان مسعود بار داد ، شعر :

چنین گوید آن شاه بیدار بخت
 که از داد گشت او سزاوار تخت
 مرا گنج دادست دهقان سپاه
 نخواهم به دینار کردن نگاه
 (که ما بی نیازیم از آن خواسته ،
 که گردد به نفرین روان کاسته
 کرا گوشت درویش باشد خورش
 ز چرمش بود بی گمان پرورش)
 به گیتی نباید که از شهریار
 بماند جز از راستی یادگار
 چرا باید این گنج و این درد و رنج
 روان بستن اندر سرای سپنج
 چون ایدر نخواهی همی آرمید
 بیاید چرید و بیاید چمید
 هزینه باندازه گنج کن
 دل از بیشی گنج بی رنج کن
 که جاوید هرکس کند آفرین
 بر آن شاه کاآباد شد زاو زمین
 در روز بار سلطان [بهرامشاه بن] مسعود از غزنین سرسوری ملک غور
 با هدایا فرستاده بود عرض کردند و فرید کاتب این دو بیتی بگفت ، بیت :
 آنها که به خدمت نفاق آوردند
 سر جمله عمر خویش طاق آوردند
 دور از سر تو سام به سرسام بمرد
 واینک سرسوری به عراق آوردند
 سام برادر سوری ملک غور بود ، چون سنجر عهد با مسعود تازه کرد
 شانزده روز بهری بود سلطان مسعود و جمله امرای عراق را خلعتهای گرانبه

داد ودر رمضان ازاین سال بازگشت ، و بعدازیک سال ملك غورالحسین بن
 الحسین خروج کرد و به کین توختن برادر و علی چتری که امیرحاجب سلطان
 بود و مقطع همراه عاصی شد. مثل: الجهل یذل القدام والبغی ۱ یزیل النعم . نادانی
 پای بلغزاند و بغی و پریشانی نعمت بگرداند . علی چتری به مدد ملك حسین
 شد و برسلطان آن عصیان سخت بود که علی چتری اصطناع وی بود ازدرجه
 مسخرگی به منزلت حاجبی رسانیده ، سلطان از مرو به نواحی همراه آمد و با
 ملك غور لشکری تمام سوار و پیاده بود. درمصاف کوششی سخت رفت . عاقبت
 شکسته شدند ، و ملك حسین و علی چتری گرفتار آمدند ، سلطان فرمود تا
 علی چتری را زیر علم به دونیم زدند و ملك حسین را اسیر با خود داشت ؛ و
 بدین فتح که برآمد هیبتی و حشمتی تمام بیفتاد که بعد از واقعه خطا فتحی
 نرفته بود و کار ملك ازسر طراوتی نو گرفت ، شعر :

(سپهر روان را چنین است رای

تو با رای او سخت بفشار پای

دلی را پر از مهر دارد سپهر

دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر

جهاندار گیتی چنین آفرید

چنان چون چماند بیاید چمید)

(بدین سان رود آفتاب سپهر

به یک دست شمشر و یک دست مهر

نه بخشایش آرد بهنگام خشم

نه خشم آیدش روز بخشش به چشم)

نه آسانی دید بی رنج کس

روش زمانه بر این است و بس

نماند براین خاک جاوید کس

ز هر بد به یزدان پناهد و بس

و در آخر سنه ثمان و اربعین [وخمس مایه] حادثه غز بود و غزان

خیلی بودند از ترکمانان. مقام و چراخوارشان به ختلان بود از اعمال بلخ، و هر سال بیست [و] چهار هزار گوسفند وظیفه بود که به مطبخ سلطان دادندی و این در مجموع خوانسالار بودی و کس او به استیفای آن رفتی، و چنانکه تسلط و تجبّر حاشیة سلطان بود این شخص که از قبل خوانسالار می رفت برایشان تعدی میکرد و در ردوبدل گوسفند ممالکست و مبالغت بیش از حد می نمود، شعر:

چو بیدادگر پادشاهی کند

جهان پر ز کرم و تباهی کند

او به زبان شفاهت می کرد و در میان ایشان امرای بزرگ بودند و مردمان با تجمل و نعمت، او از ایشان طمع رشوت می داشت، الرشوة تشین الاعمال و تفسد العثمالات. رشوت عیب در کارها آرد و عمال را زیان دارد، ایشان رشوت نمی دادند و تحمل مذلت نمی توانستند، این شخص را در خفیه هلاک کردند، چون به موسم خویش باز نرسید، خوانسالار حال شنید معلوم سلطان نیارست کردن. خوانسالار خود غرامت می کشید و راتب مطبخ راست می داشت تا امیر اسفهلار قماج که والی بلخ بود، به خدمت تخت اعلی رسید به دارالملك مرو، حاشیة سلطان و خوانسالار این به وی گفتند، قماج سلطان را گفت: غتران مستولی شده اند و به ولایت بنده نزدیک اند اگر شحنگی ایشان خداوند عالم به بنده ارزانی دارد ایشان سرزده و مالیده شوند و راتب مطبخ سی هزار گوسفند بسپارم، سلطان ایشان را اجابت کرد، قماج شحنه بدیشان فرستاد و رسم جنایت خواست، ایشان تن ندادند و تمکین شحنه نکردند و گفتند ما رعیت خاص سلطانییم در حکم کسی دیگر نیاییم، و شحنه را به استخفاف براندند، مثل: اعص الجاهل تسلّم و اطع العاقل تغنم. از نادان رخ بگردان تا سلامت یابی و منقاد دانا شو تا بغنیم شتابی، امیر قماج و پسرش علاء الدین ملك المشرق با لشکری تمام به تاختن غتران رفتند، غتران قلب کشیده بیامدند و در مصاف قماج و پسرش را بکشتند، شعر:

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد ز گفتار نغز

که شیرین تر از جان و فرزند و چیز

همانا که دیگر نباشند نیز

چون خبر این حادثه به سلطان رسید امرای دولت بجوشیدند و گفتند
برمثل این اقدام اغضا نتوان کردن واگرایشان را با حقد خویش نشانند تعدی
زیادت شود، خداوند عالم رکاب بیاید جنبانید و کار ایشان خرد نباید گرفت،
شعر:

گر از کس دل شاه کین آورد

همه رخنه در داد و دین آورد

گنه کار باشد تن زبردست

مگر مردم نیک و یزدان پرست

مغزبان چون از حرکت سلطان خبر یافتند اندیشناک شدند و رسولان
فرستادند که مابندگان پیوسته مطیع بوده ایم و برحکم فرمان رفته، و چون
قماج قصد خانه ما کرد ضرورت جهت اطفال و عیال بکوشیدیم و نه به قصد ما
او و پسر [او] کشته شدند، صد هزار دینار و هزار غلام ترک می دهیم تا پادشاه
از سر گناه ما درگذرد و هر بنده را که پادشاه برکشد قماجی باشد. سلطان
راضی بود به قبول خدمت. امرا در آن مبالغت کردند و او را به اجبار بر آن
داشتند که روی به دیار ایشان نهاد و در راههای ناهموار هفت آب بگذاشتند
و آن مشقت برداشتند، مثل: «ای ملک ملکه حاشیت» و اصحابه اضطربت علیه
اموره و اسبابه. هر پادشاه که حاشیت و اصحاب و امرای دولت و ارباب بر
او حاکم باشند بر او جمله امور و اسباب خراب و بیاب شود، چون سلطان نزدیک
ایشان رسید زنان و اطفال خرد را در پیش داشتند و تضرع کنان پیش آمدند و
زنهار خواستند و از هر خانه ای هفت من نقره قبول می کردند که بدهند، سلطان را
بر ایشان رحمت آمد عنان باز خواست گردانید، امیر مؤید بزرگ و یرنقش و
عمر عجمی عنان سلطان بگرفتند و گفتند باز گشتن هیچ مصلحت نیست، شعر:

(توگر برگزینی به گیتی هوا

بمانی به چنگ هوا بی نوا

چو اندر جهان داد پیراگنی

از آن به که بیداد و جنگ افگنی)

دلی کز خرد گردد آراسته

یکی گنج باشد پیر از خواسته

بدیها به صبر از مهان بگذرد

سر مرد باید که دارد خرد

مؤید نگذاشت که سلطان باز گردد و بیشتر لشکر را با مؤید بد

بود در مصاف تهاون کردند ، و چون غزان از رحمت پادشاه نومید شدند جان

را و حفظ خان و مان را بکوشیدند و یک لحظه روزگار نشد تا لشکر سلطان

شکسته شد و هزیمت برافتاد و غزان بر اثر براندند و در آن آبها بسیار خلائق

غرق و کشته شدند ، و سلطان را در میان گرفتند و حشمت برداشتند و او را به

دارالملك مرو آوردند و حاشیه و خدمتکاران از خود ترتیب کردند و هر هفته

تغییر و تبدیل می کردند. مثل: من قلت فکرته اشدت عشرته، شعر:

هر که بی رای در میانه شود

تیر احداث را نشانه شود

و بدان فساد مؤید، ملك تباه شد ، مثل : ای ملك خَفَّتِ وطأتہ علی

اهل الفساد ثقلت علیہ و طأة الاعداء والاضداد هر پادشاه که وطأت او براهل

فساد سبک آید وطأت اعدا براو گران بود، بدان غدیر که با آن رعیت رفت بعد از

زنهار و اعتراف به جنایت و استغفار زوال ملك حاصل آمد، مثل: ای ملك جار علی

اولیائہ ورعیته اعان علی زوال ملكہ و دولته .

هر ملك که بر رعیت و اولیا ظلم کند یاری میدهد بر زوال ملك

و دولت ، غزان مرو را که دارالملك بوده بود از روزگار چغری بك و چندین

گاه به ذخایر و دفاین و خزاین ملوک و امرای دولت آگنده بود سه روز متواتر

می غارتیدند ، اول روز زرینه و سیمینه و ابریشمینه ، دوم روز برنجینه و روئینه

و آهنینه ، سوم روز افگندنی وحشو بالشها و نهالیهها و اخم و خمره و دروچوب
 بردند و اغلب مردم شهر را اسیر کردند ، و بعد از غارتها عذاب میکردند تا
 نهانها می نمودند و بر روی زمین و زیر زمین هیچ نگذاشتند ، پس روی به
 نشابور نهادند و چندانکه عدد ایشان بود سه چندان اتباع لشکر بدیشان
 پیوست ، مردم نشابور اول کوششی بکردند و قومی را از ایشان در شهر کشتند ،
 چون ایشان را خبر شد حشر آوردند و اغلب خلق زن و مرد و اطفال در مسجد
 جامع منیعی گریختند ، غزان تیغ در نهادند و چندان خلق را در مسجد کشتند
 که کشتگان در میان خون ناپیداشدند ، مثل : اذا ملك الاراذل هلك الافاضل .
 مملکت اراذل هلاک افاضل بود ، چو شب درآمدی مسجدی بر طرف بازار بود
 آنرا مسجد مطرز گفتندی ، مسجدی بزرگ که دوهزار مرد در آنجا نماز کردی
 و قبۀ عالی داشت منقش از چوب مدهون کرده و جمله ستونها مدهون ،
 آتش در آن مسجد زدند و شعلهها چندان ارتفاع گرفت که جمله شهر روشن
 شد تا روز بدان روشنی غارت می کردند و اسیر می بردند ، چند روز بر در شهر
 بماندند و هر روز بامداد باز آمدندی ، و چون ظاهر چیزی نمانده بود
 نهان خانهها و دیوار می سفتند و سراپها خراب می کردند و اسیران را شکنجه
 می کردند و خاک در دهان می آگندند تا اگر چیزی دفین کرده بودند می نمودند
 اگر نه می مردند ، مردم بهروز در چاهها و آهونها و کاریزهای کهن می گریختند
 مثل : استفساد الصدیق من عدم التوفیق دوست را دشمن کردن از بی توفیقی
 بود . از نتایج حرکت مؤید تا ابد لعنت بر او خواهد بارید . و چون نماز شام
 غزان از شهر بیرون رفتندی مردم بیامدندی تا غزان چه کرده اند و چه برده ،
 و در شمار نیاید که در این چند روز چند هزار آدمی به قتل آمد ، و جایی که
 شیخ محمد اکاف که مقتدا و پیشوای مشایخ عالم و خلف سلف صالحین بود
 و مثل محمد یحیی که سرور ائمه عراق و خوراسان بود و پیشوای علما ، ایشان
 را به شکنجه بکشتند و به دهانی که چندین سال مطلع علوم شرعی و منبع احکام
 دینی بوده باشد چنین کنند بر کسی دیگر چه ابقا رود . آیه : واتقوا فتنه لاتصیب
 الذین ظلموا منكم خاصة . گفت بترسید از محنتی و پاداشتی و فتنتی که خود

نه به گناه کاران رسد بل چون آتش تروخشك سوزاند، و خاقانی در مرثیه
میگوید، قصیده :

در دولت محمد مرسل نداشت کس

فاضل تر از محمد یحیی قباي خاك

آن کرد روز تهلكه دندان فدای سنگ

وین کرد روز قتل دهان را فدای خاك

مثل : اذا ارتفع الوضیع^۱ اتضع الرفیع^۲ ، بلندی فرومایه پستی بلندپایه

آورد ، خوراسان از آن ناکسان خراب شد و تابش با عراق داد، شعر:

خاقانیا بسوگ^۳ خوراسان سیاه پوش

کایام فتنه گرد سوادش سیاه برد

عیسی به حکم رنگرزی بر مصیبتش

نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

چرخ از سر محمد یحیی ردا ربود

دهر از سر سعادت سنجر کلاه برد

تاریخ جهانگشای جوینی

تاریخ جهانگشای نوشته علاءالدین عظامک جوینی است و در حدود ۶۵۸ هجری تألیف شده است .

عظامک جوینی مدت ۱۵ سال دبیر مخصوص امیر ارغون آقا حاکم کل بلاد ایران و گرجستان و آسیای صغیر و . . . از جانب مغول بود . او پس از ورود هلاکو به ایران از دبیران مخصوص هلاکو گردید . و پس از آن از جانب او و پسرانش حاکم بغداد و عراق عرب شد .

علاوه بر جوینی که در طول چهل سال فعالیت خود در تمام وقایع دوره مغول شرکت داشته است ، پدرش نیز از آغاز حمله مغول شاهد وقایع بوده است . به این ترتیب تاریخ او بویژه آن قسمت که درباره دوره ارغون هلاکو و فرزندانش از جمله قلع و قمع اسماعیلیه نوشته است ، از مهمترین ، ممتازترین و صحیحترین اسناد مطالعه تاریخ مغول در ایران است .

اما باید دانست که در نوشتن کتاب از مغول جانبداری شده و بنابراین ممکن است توجه بسیاری از وقایع درست نباشد .

نثر کتاب به اصطلاحات و واژههای مغولی و همچنین عبارات و اشعار عربی آمیخته است .

ذکر سلطان جلال الدین*

شیطان و سواس خوف و هراس را بر ضمیر پدرش سلطان محمد چندان و چنان مستولی گردانیده بود که در زمین منفذی و بر آسمان مرقاتی می جست تا خود را از لشکر بی کران بر کران کند و از دست انصباب ایشان رکاب فرار سبک گران ، هنگام انصراف از تتار و وصول ب سمرقند بر عزیمت تحوّل و فرار لشکرهای جَرّار و مردان کارزار را که از سالهای مدید و وعدههای بعید جهت چنین هنگامی و ذخیره مثل این ایامی باشد بر رباغ و بیقاع مقسوم می کرد و به محافظت بلاد موسوم ، و از پسران او آنک به زاد بزرگتر بود و به شهامت و صرامت بیشتر تاج فرق شاهی و سراج و هتاج دین الهی . . . یعنی سلطان جلال الدین ملازم پدر بود و بس و پسران دیگر زینت حیات دنیا بودند و هوس ، بر اندیشه دور از هدف رشاد و منهج سداد انکار می نمود و می گفت لشکرها را در اقطار تفرقه کردن و از خصم در مقابل ناآمده بلك از جای خود نجیبیده روی گردانیدن دلیل هرذلیل است نه سبیل هر صاحب دولتی نبیل و اگر سلطان را براقدم و مبارزت و اقتحام و مناجزت رأی قرار نمی گیرد و بر عزیمت فرار اصرار دارد کار لشکرهای جَرّار به من باز گذارد تا پیش از آنک فرصت از دست بشود و پای

* تاریخ جهانگشای جوینی، تصحیح علامه محمد قزوینی، چاپ لیدن ۱۳۳۴ ، ج ۲ ،

در خلاب حیرت و دهشت بماند و در میان خلائق چون علك خاییده دهان
ملامت شویم و غرقه غرقاب ندامت گردیم روی به دفع حوادث و تدارك خطوب
روزگار عابث آریم.

مگر بخت رخشنده بیدار نیست
وگر نه چنین کار دشوار نیست

پدرش جواب چو آب می داد که خیر و شر زمان را اندازه معین است
و نظام و قوام کارها و خلل و زلل امور را مقداری مبین تا چنانک در ازل الازال
مقدورست و در صفحه قضا و قدر مسطور به نهایت نکشد و عارضه ای که حادث
شدست تا به غایت نه انجامد ممانعت و مدافعت و اهمال و امهال در آن بوته يك
چاشنی داشته باشد و به تدبیر عاجزانه ای که آدم در حالت بؤس و شدت از سر
جهالت کنند و عاقبت و خاتمت آن ندانند که در آخر دست بر چه منوال خواهد
نشست و کعبتین ملك کدام نقش بر بساط خواهد انداخت امید نجات و فلاح
در تصور نتوان آورد و قوت و شوکت در آن صورت يك سیرت داشته باشد
و هر کمالی را نقصانی است و هر بدی را محاقی و هر نقصانی را کمالی که تا به کمال
نرسد و چشم زخمی را که از تأثیر افلاك بر کره خاك ظاهر شدست و نقطه آن
احوال ما بوده تا منقضی نگردد و سیلاب آن فرو نگذرد و نایره آتش بلیت
خامد نشود و صرصر اذیت را کد تدارك اموری که نظام آن مبتدت شدست
و ارکان آن منهد گشته نه همانا از جَد و اجتهاد و محاربه و جِلاد جز عنا
و زیادتى بلا فایده ای دهد چه معلوم و محقق است که اضطراب در ربقة خناق
جز هلاکت نیفزاید و از مباشرت توهّم و تخیل جز جنون نزیاید.

برین منوال بچند کرت قیل و قال کرد و البته سلطان به تخلف پسر رضا
نمی داد و به اجبار او را نگاه می داشت تا به وقتی که سلطان محمد ازین کهنه سرای
دنیا به قرارگاه عقبی رسید و از شورستان خاکی به بوستان پاکی خرامید سلطان
جلال الدین و برادران خردتر او با چند کس معدود از آبسکون به شطِ آن
آمدند و بدالت آنک .

ولا تتعدنّ تغضی الجفونَ علی القدی

و فی الارضِ مرکوبٌ و رمحٌ و صاحبٌ

میخواست تا در میدان مردانگی جولانی کند و بردوران گنبدگردان به فرزانیگی رجحان نماید مگر غبار فتنه را که زمان از زمین بلا انگیزته بود، تسکین دهد و غرار عنار که قضا و قدر از نیام جفا آهخته بود کنند کنند،

و ما ابتغی الا الکرامه انها سحیة نفس حرة ملئت کبرا

اما داندگان دقیق و غواصان دریای حقایق داند که چون مرد را بخت سرگشته شود و پهلوی از بار تهمی کند و پشت جفا بگرداند به هیچ روی چشم آن نتواند داشت که باز رخساره وفا نماید، و چون دندان قهر و غدر تیز کرد زبان به کام چرب نرمی باز نهد، و تاپای بر گرفت دیگر دستگیری کند، و گردن آزرم پیچید اعطاف عاطفت را تحریک واجب داند، و گره مخاصمت برابروی معادات و معاندت زد لب به خنده مسالمت بگشاید، و چون سرموئی بگشت هر چند در استعطاف و استرداد او تا به جان بکوشد گوش آن نتوان داشت که باز از جهت خویشتن بینی ریش جنبانی کند، و اگر مقدار سر ناخنی از جای برفت انگشت فرا تدارک آن نتوان کرد.

اذا انصرفت نفسی عن الشیء لم تکد الیه بوجه آخر الدهر تقبل

و احياناً اگر برخلاف عادت روزکی چند خضراء الدمن وار سبزی کند عاقبت کار هشیماً تذروه الریاح باشد و بر رأی سلطانی نیز هم مخفی و مستور نبود که مکابدت با فلك ستهنده و معاندت با روزگار گردنده رنج و عناست و جریان امور جمله بر تقدیر و قضاست لامرد لقضائه ولا معقب لحکمه و استرداد بخت بر باد شده نه به دست ما و شماست بلک جهان خود دام بلاست، عشوه دهی پردغاست

ز اندیشه کران کن تو که دریای جهان را

مردان جهان دیده ندیدند کرانه

خیره به فسوس و به فسانه چه نهی دل

کاحوال جهان جمله فسوس است و فسانه

و اقبال و دولت از خاندان تکشی نکسی تمام گرفته است و کوکب سعادت در وبال ادبار روی به رجعت و انحطاط نهاده امید تثبیت آن ممکن نه و سَر منشور تَوْتِي الْمَلِكِ مَنْ تَشَاءُ بِرَجْبِينِ دَوْلَتِ چنگزخان و اولاد او مسطور و پیداکشته چنانک مقصود تَنْزِعِ الْمَلِكِ مِمَّنْ تَشَاءُ برصفحات احوال معاندان او هویداگشته طی آن در وهم بشر مقدور نه اما میخواست تا پسر چون پدر مطعون السنه بشر نشود و غرض سهام ملام بندگان باری تعالی نگردد.

بدین موجبات سلطان جلال‌الدین چون جواز لشکر مغول بر صوب عراق بشنید به منقشلاع رفت و اسبی که در آن حدود یافت به اولاغ گرفت و میشران به خوارزم روان کرد. برادران او ارزلاق سلطان که ولی عهد پدر بود و آق سلطان با او بهم، و از اعیان امرا نوح پهلوان خال ارزلاق سلطان و کوچای تکین و اغول حاجب و تیمور ملک با نود هزار مرد ققلی در خوارزم بودند، و سلطنت و دست خوارزم سلطان محمد سبب تربیت ترکان خاتون بر ارزلاق سلطان که بس کودک بود و در دانش و آموز نه زیرک مقرر کرده بود، به وقت وصول سلاطین آراء و اهواء مختلف شد هر کس بجانبی دیگر مایل گشتند و سبب ضعف و عجز ارزلاق سلطان و ناسازگاری ارکان هر محکومی حاکمی و هر مظلومی ظالمی شد و بعضی از امرا که به قوت و شوکت غالب بودند و بر مرکب جهل و حماقت راکب بر آن بودند که از ایشان کاری آید و اگر سلطان جلال‌الدین که رکن اقوی و جانب اشد است سلطان شود هر کس را مقداری و مرتبه‌ای معین باشد که قدم از آن فراتر نتوان نهاد و مناصب در نصاب استحقاق قرار گیرد. و چون اکثر چشم او و عوام و اغلب کرام به جانب سلطان مایل بودند و خواص عقلا که به مرور ایام حلو و مثر روزگار چشیده بودند و عذب و عذاب آنرا دیده به خدمت او راغب شدند و برخدمت او اقبال نمودند و اگرچه میان برادران موافق و عهود غلاظ و شداد رفت امرای بداندیش تعیی ساختند تا مغافصه به حیلت جلال‌الدین را هلاک کنند. یکی از آن جماعت سلطان را از آن حالت آگاه گردانید چون سلطان دانست که آن قوم را در چنین

هنگامی اندیشه لجاج و عنادست نه رأی موافقت و اتحاد درانتهاز فرصتی
 متشمرگشت و کم تخت خوارزم و آن کاخ گرفت و چون مردان بر راه نسا عازم
 شادیاخ شد تا چون به استو رسید درپشته شایقان بالشکر تاتار دوچار زد و با
 عدد قلیل ساعتی طویل با آن قوم محاربت نمود و به حمله های متواتر متعاقب که
 اگر در آن حالت پور زال بودی جز راه گریز نسپردی، مقاومت کرد تا به وقتی
 که روزگار چادر قیری پوشید

سپهد عنان ازدها را سپرد به گرد از جهان روشنائی ببرد
 و در هنگام ولات حین مناص از میان آن قوم خلاص یافت ، و ساعت انفصال
 سلطان از خوارزم خبر احتشاد جنود به جانب ایشان شنیدند و سامان قرار
 نداشته برپی سلطان پویان گشتند و روز دیگر را هم بدان موضع با قومی که
 با سلطان جلال الدین مکاوحت و مکافحت کرده بودند مقابل افتادند و آق سلطان
 در خدمت ارزلاق سلطان و اعیان خانان چون قوم تتر دیدند بر مثال اختران
 از انسلال تیغهای خرشیدگریزان شدند و بیک حمله جمله از کارزار روی
 برتافتند و دست به جنگ یازیده پای برداشتند و سلاطین روزگار در دست
 شیاطین تاتار گرفتار گشتند و اعیان و اکثر حشم طعمه ذباب شمشیر آبدار
 و لقمه ذباب و کفتار شدند و سلاطین بعد از دو روز که ذل اسار دیدند کینفر
 آنچه پدرشان با خاندان ملوک و بیوتات قدیم کرده بود برداشتند و در زیر خاک
 دفین گشتند بلک در جوف سباع و ضباع ضمین و الحکم لله رب العالمین ،

اگر تند بادی برآید ز گنج بخاک افگند نارسیده ترنج
 ستمکاره خوانیمش اردادگر هنرمند خوانیمش ار بی هنر

و سلطان جلال الدین چون به شادیاخ رسید دو سه روز به استعداد رفتن چنانک
 دست داد مشغول بود تا ناگاه نیم شبی که :

نه آوای مرغ و نه هترای دد

زمانه زبان بسته از نیک و بد

بر مثال شهاب ثاقب بر مرکب توکل راکب گشت در پانزدهم ذی الحجه سنه سبع عشره
 و ستمایه بر عزیمت غزنین که پدرش نامزد او کرده بود ، از حرکت او تا وصول

لشکر مغول مقدار يك ساعتی بیشتر توقف نمود . چون ایشانرا معلوم شد که شهر از سلطان خالی ماندست حالی پی او گرفتند تا بسر دو راه رسیدند که سلطان ملك ایلدرک را با قومی آنجا بگذاشته بود تا اگر بر عقب لشکری برسد ساعتی مطارده کنند چندانک میان او و خصم مابینی حاصل آید بعد از ساعتی ایلدرک چون پای ایشان نداشت دست بجنبانید و بر راهی دیگر که نه ممر سلطان بود روان شد و تتر بر پی او بر آن عزیمت که سلطان هم ازین راه رفته باشد دوان گشتند و سلطان از راه دیگر باز آنک اسب مرادش لنگ بود در يك منزل چهل فرسنگ پیمود و لشکر مغول از طلب او نکول کردند و از آن راه عدول نمودند چون به زوزن رسید و خواست که در زوزن رود چندانک مراکب اورا اندک استجمامی حاصل آید اهالی با سلطان مناقشت نمودند و به تحصنت نیز بیاره آن که سبب آن التماس می کرد تا اگر لشکر مغول برسد ساعتی مقاومتی تواند کرد و از پیش و پس او به یکبارگی در نتوانند آمد به هیچ وجه رضا ندادند و گفتند اگر لشکر مغول برسد ایشان از آن جانب به تیر و شمشیر روی به تو آرند و ما ازین سو به سنگ از پس پشت حمله کنیم چنانک در قرآن مجید حکایت حال خضرست حتی اذا اتيا اهل قرية استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما، فی الجمله چون از کرم خانه بزرگان وفادار زوزن روزن غدر گشاده یافت بماسر ناباد رسد و در نیم شب حرکت کرد بامداد موغال آنجا رسید تا بحدود بردویه از مضافات هراة برفتند و ازو باز گشتند و سلطان روان شد . چون به غزنین رسید و امین ملك با پنجاه هزار لشکر آنجا بود به خدمت استقبال بیرون آمد و تمامت لشکر و رعیت به قدم او استبشار نمودند و به مکان او استظهار یافتند و سلطان دختر امین ملك را خطبه کرد و آن زمستان در غزنین در میدان سبز مقیم شد و چون آوازه وصول او شایع و مستفیض گشت زمره عساکر و اقوام از هر طریق یأتین من کل فج عمیق ، و سیف الدین اغراق با چهل هزار از مردان دلیر به خدمت سلطان متصل گشت و امرای غور همچنین از جوانب بدو پیوستند ،

ز هر سو سپه شد برو انجمن که هم با گهر بود وهم تیغ زن

و چون کار او با فقر و شکوه شد و لشکر وحشم انبوه اول نوبهار و هنگام گماریدن ازهار از غزنین بیرون آمد و بر عزیمت پروان روان شد. چون آنجا نزول فرمود خبر رسید که تکجک و ملغور بالشکر مغول به محاصره قلعه و ایان مشغول اند و نزدیک رسیدست که مستخلص کنند سلطان بنه و ائقال را در پروان بگذاشت و بالشکر برسر تکجک و ملغور تاختن آورد مردی هزار از قراول تتار بکشت و چون لشکر سلطان بعدد زیادت بود لشکر مغول از آب عبور کردند و پل خراب و برآن جانب آب نزول کردند و رودخانه میان هردو لشکر حایل بود به تیر بریکدیگر دست بگشادند تا چون شب درآمد نیم شبی لشکر مغول کوچ کردند و سلطان بازگشت و ذخایر بسیار بدانجا نقل فرمود و ذخایر خزاین استخراج کرد و بر لشکر تخصیص فرمود و با پروان مراجعت نمود و چون این خبر به خدمت چنگر خان رسید و التیام و انتظام احوال سلطان معلوم رأی او شد.

خبر شد به نزدیک افراسیاب که افگند سهراب کشتی برآب
 ز لشکر گزین شد فراوان سوار جهان دیدگان از در کارزار

شیکی قوتوقو را با سی هزار مرد روان فرمود. چون سلطان به پروان رسید بعد از یک هفته لشکر مغول هنگام چاشتگاهی در رسیدند. سلطان هم در حال برنشست و مقدار یک فرسنگی پیش رفت و صف کشیدند و میمنه را به امین ملک سپرد و میسره را بسیف الدین ملک اغراق؛ و در قلب بنفس خود بایستاد و فرمود تا تمامت لشکر پیاده شدند و اسبان بردست گرفتند و تن بر مرگ نهادند و چون کثرت عدد جانب یمین که به امین ملک مقوض بود زیادت از لشکر مغول بود ده هزار سوار از مردان کارزار بر میمنه زدند و میمنه را از جای برداشتند از قلب و میسره مدد متواتر شد تا لشکر مغول را با مرکز بردند و از جانبین درین حملات بسیار کشته شد و بسیار مجادلت کردند و نهمار مکایدت و مکابدت و هیچ کدام پشت بر روی خصم نکردند تا چون طشت افق از خون شفق سرخ شد هر کس در مرکز خود نزول کردند و لشکر مغول یاسا دادند تا هر سواری برجیبت تمالی نصب کردند. چون روز دیگر که سیاف فلک تیغ را

برکله شب راست کرد باز از جانبین صف کشیدند و چون لشکر سلطان در پس لشکر مغول صفی دیگر دیدند پنداشتند مددی رسیده است خایف گشتند و مشورت کردند که به هزیمت روند و کوههای بسته و تیرهی را پناه سازند سلطان بدان رضا نداد و از فاسدات آرای ایشان امتناع نمود برین بیت که :

وَقَتُولِي كَلِمًا جَشَّاتٌ وَجَاشَتْ

مَكَانَكَ تَحْنَمُدِي أَوْ تَسْتَرِيحِي

و برقرار روز دیگر پیاده شدند و لشکر مغول چون صولت و بسطت لشکر اغراق دیده بودند بهادران را گزین کردند و روی بر میسر نهادند. مردان اغراق کمانها را به تیر اغراق کردند و پای افشاردند و به زخم تیر حمله ها کردند و ایشان را بازداشتند و چون مغول از آن حمله پشت بنمودند و راه مرکز خود پیمودند سلطان بفرمود تا کوس فرو کوفتند و تمامت لشکر سوار گشتند و به یکبار حمله آوردند و لشکر مغول روی برگردانیدند و در اثنای آن باز گرتی دیگر بازگشتند و بر لشکر سلطان دوانیدند و قرب پانصد مبارز را بر زمین انداختند سلطان چون شیران مرغزار و نهنگان دریای زخار هم در آن حال در رسید مغولان منهزم شدند و هردو نوین با عددی اندک به خدمت چنگزخان رفتند و لشکر سلطان به غنیمت مشغول گشتند ، در اثنای آن میان امین الدین ملک و سیف الدین اغراق سبب اسبی منازعت افتاد امین الدین ملک تازیانه بر سر ملک اغراق زد سلطان آنرا بازخواستی نفرمود که بر لشکر قنقلیان نیز اعتماد آن نداشت که به بازخواست تن در دهند. سیف الدین ملک آن روز توقف نمود تا چون شب درآمد بر مثال جبکة بن اینهم روی بر تافت و به کوههای کرمان و سیقرا شتافت ، و تمامی احوال اغراق در ذکری مفرد از آنجا معلوم شود ، قوت سلطان از خلاف ملک اغراق شکسته شد و راه صلاح و صواب برو بسته روی به غزنین آورد بر عزیمت آنک از آب سند عبور کند و چنگزخان آن غایت را از کار طالقان فارغ گشته بود و تفرقة فرقة سلطان دانسته بردفع و انتقام چون برق و هتاج و سیل ثجاج اندرونی از انتقام مشحون با لشکری از قطار باران افزون روی به سلطان نهاد و چون آوازه او به سلطان رسید و خبر حرکت او

بشنید و لشکر چندان نه که طاقت مقاومت آن لشکر پرکین و مقابلت پادشاه روی زمین تواند .

که آن شاه در جنگ نر ازدهاست دم آهنج بر کینه ابر بلاست
شود کوه خارا چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
عزیمت عبور بر آب سند مقرر کرد و فرمود تا کشتیها آماده کردند و
اورخان که در یزک بود با یزک پادشاه جهانگیر چنگزخان مقاومت کرد شکسته
با نزدیک سلطان آمد ، و چون چنگزخان بر عزیمت او وقوف یافت پیش دستی
کرد و پیش او گرفت و لشکرها از پیش و پس فرو گرفتند. صبح گاهی که نور شب
از عذار روز دمیده بود و شیر صبح از پستان آفاق جوشیده سلطان در میان آب
و آتش بماند از جانبی آب سند بود و از کناری لشکری چون آتش سوزان بلک
از طرفی دل در آتش داشت و از جانب دیگر طرف آب بر روی باز این همه سلطان
دل از دست نداد و داد مردانگی بداد و مستعد کار شد و مستعر آتش جنگ
و پیگار و چون آن شیر از ادراع کوشش جنگ پلنگ رنگ شد و در ضرب پرده
مخالف تیز آهنک اسب انتقام زین کرد و ارتکاب اقتحام گزین لشکر نصرت
پیکر پادشاه هفت کشور بر میمنه ای که امین ملک داشت حمله کردند و از جای
برداشتند و اکثر ایشان را به قتل آوردند و امین ملک منهزم شد و بر جانب برشاور
زد تا مگر جان به تگ پای ببرد خود لشکر مغول راهها گرفته بودند در میان آن
کشته شد و دست چپ را نیز برداشتند. سلطان در قلب با هفتصد مرد پای افشارد
و از بامداد تا نیمروز مقاومت کرد و از چپ بر راست می دوانید و از یسار بر قلب
حمله می آورد و در هر حمله چند کس می انداخت و لشکر چنگزخان پیش
می آمدند و ساعت به ساعت زیادت می گشتند و عرصه جولان بر سلطان تضایق
می گرفت. چون دید که کارتنگ شد از نام و ننگ بادیده تر و لب خشک در گذشت
اجاش ملک که خال زاده سلطان بود عنان او گرفت و او را باز پس آورد و سلطان
اولاد و اکبادرا به دلی بریان و چشمی گریان وداع کرد و فرمود تا جنیبت
در کشیدند چون بر آن سوار شد گرتی دیگر در دریای بلا نهنگ آسا جولانی
کرد و چون لشکر را باز پس نشاند و عنان بر تافت جوشن از پشت باز انداخت

و اسب را تازیانه زد و از کنار آب تا رودخانه مقدار ده گز بود یا زیادت که اسب در آب انداخت، و بر مثال شیر غیور از جیحون عبور کرد و به ساحل خلاص رسید. چنگزخان چون حالت عبور او مشاهده کرد به کنار آب دوانید. مغولان نیز خواستند تا خود را در آب اندازند چنگزخان ایشان را منع کرد دست به تیر بگشادند جماعتی که معاینه کرده بودند حکایت گفتند که از بس کشتگان که در آب بکشتند از رودخانه آن مقدار که تیر می رسید از خون سرخ گشته بود سلطان با یک شمشیر و نیزه و سپری از آب بگذشت،

فَأَبَتْ أَلِي فَهْمٍ وَلَمْ أَلِكْ أَيْبًا وَكَمْ مِثْلَهَا فَكَارِقْتَهَا وَهَى تَصْفِيرًا
و گردون در تعجب می گفت

به گیتی کسی مرد ازین سان ندید نه از نامداران پیشین شنید
چنگزخان و تمامت مغولان از شگفت دست بردهان نهادند و چنگزخان چون آن حال مشاهده کرد روی به پسران آورد و گفت از پدر پسر مثل او باید. چون از دو غرقاب آب و آتش به ساحل خلاص رسید ازو کارهای بسیار و فتنهای بی شمار تولد کند از کار او مرد عاقل چگونه تواند بود،

به گیتی ندارد کسی را همال مگر بی خرد نامور پور زال
به مردی همی ز آسمان بگذرد همی خویشان کهنتری نشمرد

ذکر احوال او در هندوستان

سلطان چون از آن دو ورطه آب و آتش از غرقاب سند و نایره باس چنگزخان خلاص یافت و پنج شش کس از مفردان که روزگار ایشان را فرا آب نداده بود و صرصر نایرات فتن و بلا ایشان را بخاک فنا نسپرده بود بدو متصل شدند. چون جز تواری و اختفا در میان بیشه اندیشه ممکن نبود يك دو روز توقف نمودند تا مردی پنجاه دیگر بدو پیوستند و جاسوسان به خبر گیر رفته بودند باز آمدند. و خبر داد که جمعی ازرنود هنود سوار و پیاده بردو فرسنگی مقامگاه سلطان اند و به عیث و فجور مشغول. سلطان اصحاب را فرمود تاهر کسی

چوبدستی بیریدند و مغافصه برسر ایشان شبیخون راندند چنانکه اکثر ایشان را در آن کُرت هلاک کردند و چهارپایان ایشان را و اسلحه غنیمت گرفت و جمعی دیگر نیز ملحق شدند بعضی سوار بود و قومی بردراز دنبال استوار، خبر آوردند که از لشکرهای هند دو سه هزار مرد درین حدودند سلطان باصد و بیست مرد بریشان دوانید و بسیار را از آن هنود برشمیر هندی گذرانید و مرمت افواج خود از آن غنیمت ساخت . چون خبر قوت سلطان و اتعاش کار او در هندوستان شایع شد از کوه بلاله و رکاله جمع شدند و درحد پنج شش هزار سوار برسر سلطان تاختن آوردند چون خبر ایشان بشنید با سواری پانصدکه داشت پیش ایشان باز رفت و مصاف داد و آن جنود هنود را پراکنده و نیست کرد و از جوانب شذاذ افراد و افراد اجناد روی به سلطان دادند تا درحد سه چهار هزار مرد به خدمت سلطان متصل شدند، خبر جمعیت او چون به پادشاه جهانگشای چنگزخان رسید و در آن وقت در حدود غزنین بود لشکری را به دفع او نامزد فرمود. لشکر مغول مقدم ایشان توربای نقشی چون از آب بگذشتند سلطان قوت مقاومت ایشان نداشت متوجه دیلی شد ، مغولان نیز چون آوازه گریختن سلطان بشنیدند بازگشتند و حدود ملکفور را غارت کردند. سلطان به کنار دیلی بدو سه روزه راه رسید. یکی را که با اسم عین الملکی موسوم شده بود برسالت نزدیک سلطان شمس الدین فرستاد بحکم آنکه ان الکرام للکریم محل چون بحکم تصاریف روزگار حق جوار و تدانی مزار ثابت گشته است و اصناف چنین اضیاف کمتر افتد اگر از جانبین مورد موالات مصفی باشد و کگوس مؤاخات موفی و در سرا و ضرا معاونت و مظاهرت یکدیگر التزام رود مقاصد و مطالب بحصول موصول گردد و مخالفان چون موافقت ما بدانند دندان مکاوحت ایشان کند شود و التماس تعیین موضعی که روزی چند مقام تواند ساخت کرد ، و چون شهامت و صرامت سلطانی در آفاق مشهور بود و وفور بطش و غلبه او در جهان مذکور سلطان شمس الدین چون پیغام بشنید چند روز درین مصلحت می بیچید و از وخامت آن می اندیشید و از تسلط و تورط او می ترسید چنان گفتند که عین الملک را آنجا قصد کردند

تا گذشته شد. سلطان شمس‌الدین ایلچی با نزلهائی که درخورچنان مهمان باشد بفرستاد و عذر موضع آنک درین حدود هوائی موافق نیست و درین رقعہ موضعی که شاه را لایق باشد نه اگر سلطان را موافق آید از حدود دیلی موضعی تعیین کنیم تا سلطان آنجا مقام کند و آن حدود را چندانک از طغاة پاک کند او را مسلم باشد، چون این پیغام به سلطان رسید بازگشت و تا به حدود بلالہ و رکالہ آمد و از جوانب گریختگان لشکرها برو جمع می آمدند و فوج فوج از زیر شمشیرها جسته بدو متصل می گشتند تا جمعیت او به حد ده هزار رسید، تاج‌الدین ملک خلیج را بالشکری بکوه جود فرستاد تا آنرا غارت کردند و بسیار غنیمت یافتند، و به نزدیک رای کوکار سنکین فرستاد و خطبہ دختر او کرد. اجابت کرد. و پسر را بالشکری به خدمت سلطان فرستاد. سلطان پسر او را به قتلغ خانی موسوم کرد، و قباچه امیری بود که ولایات سند به حکم او بود و دم سلطنت می زد و میان او و رای کوکار سنکین مخاصمتی بود سلطان لشکری را بقصد قباچه فرستاد و سرلشکر اوزبک تائی بود و قباچه بکنار آب سند یک فرسنگی اوچه لشکرگاه داشت با بیست هزار مرد. اوزبک تائی با هفت هزار مرد مغافصه شیخون بسر او برد. لشکر قباچه منہزم و متفرق شدند و قباچه در کشتی باکر و بکر دو قلعه است در جزیره ای رفت و اوزبک تائی در لشکرگاه او فرود آمد و آنرا که در لشکرگاه یافت اسیر گرفت و بشارت به سلطان فرستاد سلطان حرکت فرمود و هم بآن معسکر به بارگاه قباچه که زده بودند فرو آمد و قباچه از اکر و بکر منہزم به مولتان شد. سلطان ایلچی فرستاد و پسر و دختر امیرخان را که از مصاف آب سند گریخته آنجا افتاده بودند بازخواست و مال طلبید. قباچه آن حکم را منقاد شد و پسر و دختر امیر خان و مال بسیار به خدمت سلطان فرستاد و التماس نمود که ولایات او را تعرض نرسانند، چون هوا گرم شد سلطان از اوچه عزم یا بلاغ کوه جود و بلالہ و رکالہ کرد و در راه قلعه بسر اور را محاصره داد و جنگ فرمود. در آن جنگ تیری بردست سلطان زدند و مجروح شد، القصه قلعه بگرفتند و تمامت اهالی آن قلعه را به قتل آوردند. آنجا خبر توجه عساکر مغول به طلب او بر رسید مراجعت کرد و مرور او به طاهر مولتان بود

ایلچی به قباچه فرستاد و از مرور اعلام داد و نعل بها خواست قباچه ابا کرد و عاصی شد و به مصاف پیش آمد بعد از يك ساعت چالش سلطان توقف فرمود و برفت با اوچه آمد اهل اوچه عصیان کردند ، سلطان دو روز آنجا بایستاد و آتش در شهر زد و برجانب سدوستان برفت فخرالدین سالاری از قبل قباچه حاکم سدوستان بود و لاجین ختائی سر لشکر او بود. لشکر پیش اورخان که مقدمه سلطان بود آورد ، جنگ کردند. لاجین ختائی کشته شد. اورخان شهر سدوستان را محصور کرد چون سلطان برسد فخرالدین سالاری به تضرع با شمشیر و کرباسی پیش سلطان آمد سلطان در شهر فرو آمد و یکماه آنجا مقام کرد و فخرالدین سالاری را تشریف داد و حکومت سدوستان برو مقرر داشت و برجانب دیول و دمربله نهضت کرد و خنيسر که حاکم آن ولایت بود بگریخت و در کشتی بدریا رفت سلطان نزدیک دیول و دمربله فرو آمد و خاص خان را بالشکری تاختی برجانب نهر واله فرستاد. از نهر واله شتر بسیار آوردند و سلطان در دیول مسجد جامعی بنا فرمود در موضعی که بت خانه بود . و در اثنای این حال از جانب عراق خبر رسید که غیاث الدین سلطان در عراق متمکن شده است و اکثر لشکر که در آن بلاداند هوای سلطان جلال الدین دارند و استحضر او کرده بودند و نیز خبر رسید که براق حاجب بکرمانست و شهر جواشیر را بحصار گرفته است و هم آوازه توجه لشکر مغول بطلب سلطان دادند سلطان از آنجا بر راه مکران برفت از عفونت هوای مخالف مبالغ از لشکر سلطان هلاک شدند ، و چون خبر وصول مواکب سلطان براق حاجب رسید نزلهای بسیار پیش فرستاد و استظهار تجحیح و استبشار نمود چون برسد از سلطان التماس قبول دختری که داشت کرد سلطان اجابت نمود و عقد نکاح بست کوتوال قلعه نیز بیرون آمد و کلید حصار پیش سلطان آورد سلطان بحصار برآمد و کار زفاف با تمام رسانید بعد از دو سه روز سلطان بر عزم شکار و مطالعه علف خوار بر نشست براق حاجب بعلت آنک درد پای دارم ازو بازماند چنانک گفته اند ع ، تَعَا رَجَتْ لَارْغَبَةً فِی النَعْرَجِ ، در راه سلطان را از توقف و تقاعد او و تمارض اعلام دادند سلطان دانست که از تخلف او خلاف زاید و از تأخیر او

تا خبر باشد فساد تولد کند. برسیل امتحان هم از راه یکی را از خواص بازگردانید و فرمود که چون عزیمت عراق بزودی مصمم است و آن اندیشه بر امور دیگر مقدم، براق حاجب هم اینجا به شکارگاه حاضر شود تا آن مصلحت را مشورت کرده آید چه او در امور مجرب و مهذب است و بتخصیص بر کار عراق واقف تا بر موجب مصلحت دید او تمشیت آن مهم بتقدیم رسد براق جواب داد که مانع از ملازمت و موجب تخلف از خدمت علت درد پای است و مصلحت آنک عزیمت عراق زودتر باتمام رساند چه جواشیر مقر سریر سلطنت را نشاید و مقام چشم و اتباع او را برتناهد و این ملک را نیز از نایبی و کوتوالی از قبیل سلطان گزیر نباشد و از من مشفق تر و این کار را لایق تر کسی دیگر نیست چه بنده قدیم ام که موی در خدمت سلطان سپید کرده ام و سوابق خدمات بلواحق منضم شدست و این ملک را به شمشیر مستخلص کرده ام و بجلادت خویش بدست آورده، رسول را باز گردانید و فرمود تا دروازه ها در بستند و بقایار که از چشم سلطان مانده بود بیرون کردند، چون سلطان را نه جای مقام و نه عادت انتقام بود بر راه شیراز روان شد و باعلام وصول خویش رسولی نزدیک اتابک سعد فرستاد او پسر خویش سلغور شاه را با پانصد سوار بخدمت او فرستاد و عذر آنک بنفس خویش بدان خدمت قیام نتوانستم نمود که در سابقه مغلظه که کفارت آن ممکن نیست بر زفان رفته که کسی را استقبال نکنم تمهید کرد سلطان عذر او پذیرفت و سلغور شاه بانواع اکرام و اعزاز و اختصاص بلقب قرا انداش خانی مخصوص گشت و چون به سرحد شیراز رسید به ولایت پسا اصناف نزلها که در خور چنان مهمانی باشد از خزاین کسوتهای خاص و خرجی و الوان جامها و اکیاس آگنده بدینار و مراکب راهوار و بغال و جمال بسیار و زرادخانه و آلات بیت الشراب و مطبخ و باهرکاری غلامان خدمت از ترک و حبشی بفرستاد و در موصلت او رغبت نمود. دری که در صدف خاندان کریم در حصن حصانت بلبان عقل و رزانت تربیت یافته بود در عقد سلطان منعقد شد چون بدان وصلت مرایر موافقت از جانبین مبرم گشت و بنای مطابقت و مصادقت محکم، چند روز معدود مقام فرمود و از آنجا عزیمت اصفهان کرد. و در آن

وقت اتابك سعد پسر خود اتابك مظفرالدين ابو بكر را كه حق تعالى او را وارث ملك او و چند پادشاه ديگر كرد در صدف حبس چون در موقوف گردانیده بود سبب آنك در آن وقت كه از نزديك سلطان محمد باز گشته بود با پدر جنگ كرد و بر پدر زخمی زد . سلطان اطلاق او التماس كرد . اتابك جواب داد كه هر چند فرزندم ابو بكر اهمال حقوق كرد و موسوم سِمَتِ عقوق شد و خفتانی كه نشان زخم بر آن بود بفرستاد اما اشارت سلطان چون جان در تن روانست بعد ما كه سلطان حركت فرماید او را با ساختگی بر عقب بفرستم و بر آن جملت كه زفان داد وفا كرد و اتابك ابو بكر را بفرستاد ، بوقت توجه سلطان غلامی از آن عترالدين سكماز نام او قلیچ از اصفهان گریخته بر سید او را بحضرت سلطان آوردند تركی بود كه مصور از عكس خور تقدیر تصویر او کرده بود و قاسم صباحت و ملاحظت حسن او را بایوسف هم تنگ کرده در ضمن لطافت آب رخسار بریق آتش قرار گرفته گوئی شاعر بدین رباعی او را خواسته است:

آنها كه به مذهب تناسخ فرزند دی می رفتی در تو نظر می کردند
 سو گند به جان یكد گرمی خوردند كین یوسف حسن است كه باز آوردند

سلطان قلیچ را بر كشید و به خدمت خود نزديك گردانید ، تا چون به اصفهان رسید خبر یافت كه برادرش غیاث الدین باركان و اعیان حشم در ری است جریده با سواری چند گزیده بر رسم لشكر تبار از جامه سپید علمهای بسیار برداشتند هیچ كس را از آن جماعت خبر نبود تا چون باز كه در پرواز بر سر كبوتر نشیند بر سر ایشان نشست. غیاث الدین با جماعتی از اعیان لشكر كه خایف بودند تفرقه كردند سلطان از روی اشفاق و تآلف نزديك او و مادرش كس فرستاد كه از اصناف اضیاف تواری و اختفا انصاف نباشد و دیگر وجه اکنون چه وقت اختلاف است و چه جای نزاع و خلاف. به امل فسیح و سینه منشرح با موضع و مقام آیند و تردد و تحیر بضمیر راه ندهند ، وجوه قواد و محتشمان اجناد هر كس كه به خدمت سلطان مبادرت نمودند شرف قبول یافتند چون غیاث الدین دید كه میلان طبایع و كشش خواطر به جانب برادر اوست با معدودی چند از خواص قدیمی با دلی پر آذر روی به خدمت برادر آورد سلطان هر كس را از

حشم بر قدر منزلت او بداشت و جای هر کس تعیین کرد و اصحاب اعمال را هر کس با سروکار و عمل فرستاد و منشور و مثال داد و به حضور او ولایات و نواحی را امید سکوتی و استقامتی بادید آمد و منشی و مدبّر ملک نورالدین منشی بود، و این نورالدین پیوسته بشرب و انهماك مشغول بود کمال الدین اسمعیل اصفهانی باجمعی از ائمه اصفهان بامدادی به خدمت او شدند هنوز از خواب مستی برنخاسته بود این رباعی را بنوشت و در فرستاد و ایشان باز گشتند

فضل تو و این باده پرستی باهم مانند بلندبست و پستی باهم
حال تو به چشم خوب رویان ماند کانه جاست همیشه نور و مستی باهم

و نورالدین منشی راست در حق سلطان قصیده ای که مطلع آن اینست

بیا جاناکه شد عالم دگر باره خوش و خرم

بفر خسرو اعظم الغ سلطان جلال الدین

تاریخ و صاف

شهاب‌الدین عبدالله شیرازی ملقب به و صاف‌الحضره صاحب تاریخی است به نام «تجزیه‌الامصار و تزجیه‌الاعصار» که به تاریخ و صاف معروف شده است.

و صاف‌الحضره دقیقاً به بخشی از تاریخ مغول که دنبالهٔ بلا فصل مندرجات جهانگشای جوینی است می‌پردازد و به همین دلیل تاریخ خود را ذیلی بر جهانگشای جوینی بشمار می‌آورد.

باین ترتیب تجزیه‌الامصار تاریخی است در پنج جلد شامل عهد ایلخانیان مغول و امیران اطراف تا اواسط دوره ابوسعید بهادرخان و آغاز آن سال ۶۵۶ هجری است. سلطان علاء‌الدین و سلطان قطب‌الدین آخرین کسانی هستند که در این تاریخ از آنها نام برده شده است. و صاف‌الحضره کوشیده است که جهانگشا را سرمشق خود قرار دهد اما در نویسندگی سبکی پیچیده‌تر برگزیده و تا سرحد امکان آنرا متکلف و مصنوع ساخته و با مبالغه انباشته است. از محاسن این کتاب نقل اشعار و شرح حال شاعران و همچنین نقل نامه‌های درباری است.

نویسنده ضمن تاریخ‌نویسی از پرداختن به اخلاق و مذهب و فلسفه پرهیز نکرده و خود آگاهانه از پرداختن بدان بالیده است. تاریخ و صاف از مهمترین اسناد دوره مغول در ایران است.

ذکر سلاطین مصر بر حسب این مقالت*

از عراض وسیعۀ اقالیم سبعه امروز بلاد مصر و شامات است که بعد از شش صد و نود و اند سال از هجرت پیغمبر عربی علی روحه افضل الصلوات و از کی التحیات برجاده جد و اجتهاد در دین پروری و حسن اعتقاد ثابت قدم و صادق دم اند، و حکم ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله و فیقتلون و یقتلون را نقش نگین دین و پیرایه نوعروس یقین ساخته و تخم محبت و ولاء و لا تطع الکافرین و المنافقین در زمین صفاء طویت افشانده و از شجره طیبه و ایمان ثمره ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلاً اقتطاف کردند و برمطاف لایستوی القاعدون من المومنین غیر اولی الضرر و المجاهدون فی سبیل الله باموالهم و انفسهم ، فضل الله المجاهدین باموالهم و انفسهم علی القاعدین درجه تطواف نموده مال و جان برای معونت انصار دین و گوشمال عصابه متمر دین و فرّق فریق حق از باطل لیمیز الله و الخبیث من الطیب و المحفوظ من الخیب در معرض ضیاع و زهوق آوردن سنتی مرضی داند و محافظت حوزة اسلام و حمایت حومه ایمان را به اشارت تعاونوا علی البر و التقوی کردن حتمی مقضی شناسد ، لاجرم بدین فضیلت برجمله بلاد اسلام مکتت تفوق دارند و شرف امتیاز یافته اند.

* تاریخ و صاف، تصحیح شیخ محمد اقبال، لاهور ۱۹۲۷، ج ۱ ص ۱۹۳ - ۱۷۸ .

روضه الاسلام بلاد شامی دمشق است که به اتفاق امم طرفه ترین طرفی است از جنات اربعه دامن خاکش از نظافت چون آستین مریم و حصیات فراخش در لطافت چون زاده یم اشجار غوطه او از خوط طوبی موصل شده و زهاب انهارش از رشحات حوض کوثر محصل و قال علیه الصلوة والسلام لو كان الجنة فى السماء فهى فوق دمشق ولو كانت فى العرض فهى دمشق ، جامعش که کعبه ثانی و قبه اریکه جنانی است مجمع دوازده هزار نقطه نبوت گشته و فتیان صدق او سردفتر ارباب فتوت و مروت آمده، عقود و عقائد اهالی به فرائد اخلاص پادشاه لایزالى انتظام گرفته ، قتال و جهاد اعلاء شعار شرائع محمدی را بواجبی قیام نموده و در او اخرشهور سنه خمس و ستین و خمسمایه صلاح الدین یوسف بن ایوب برادرزاده نورالدین شیرکوه کرد که از وجوه افراد مقربان صاحب شام معین الدین محمود بن زنگی بن اقسنقر بود ، بر قضیه اسباب قضا و تلازم مسیبات قدر بر مملکت مصر مستولی گشت و العاضد الدین الله ابو محمد عبدالله بن یوسف بن حافظ که از نسل مردود اصل مذموم فرع ابوتمیم معد الملقب بالمستنصر بود، و حسن صباح اظهار دعوة الحاد در عهد او کرد، به واسطه پسران دو گانه او نزار و مستعلی و اعیان بدعت و الحاد متفرع بدو فرع نامنتفع ثمره شد ، یکی اسماعیلان معروف به نزاریه اعنی ملاحده عراق و شام و قومش و خراسان و دیگر طائفه مستعلیان مشهور به اسماعیل مصر در مستهل ایام دولت او در گذشت و صلاح الدین انساب و اولاد و او را بر تیغ گذرانید و نهال وجود ایشان که در منابت این دین بامتانت مشابت زهر گیا داشت بکلی استیصال یافت - صلاح الدین در حکومت و استقلال به ذروره کمال و متوقل جلال پیوست . پس شعار دعوت امامت به انساب خلفای بنی عباس مستطیر گردانید و در اول جمعه از محرم سنه ست و ستین و خمسمایه خطبه و سکه به نام خلیفه الناصر لدین الله بر مناکب منابر سایر اصمقاع آن دیار مزین و مروج ساخت و او پادشاهی مرابط مجاهد کامگار دین دار بود و خزانه موفور و لشکر نامعدود حاصل و نواحی هشتده هزار غلام تیغ زن نیزه گزار در قبضه تملک او معقود و با این بسطت سلطنت شجاعتی به سخاوت مشفوع و شهامتی بسیاست مقرون در نفس او موجود .

در موقف جهاد با کفار بداء بنفک بر خواندی و پای در عرصه منازلت نهادی
 وهشتمه پسر که مستعد و مستحق تاج و سریر مملکت بودند هریکی را به طرفی
 از اطراف ممالک نامزد فرمود چون آفتاب عمرش به غروب انقراض پیوست آن
 مملکت همچنان در دست تملک اولاد او بماند تا بتعاقب ادوار و بتناوب لیل
 و نهار نوبت سلطنت بملک صالح که از جمله نواده زادگان بود رسانید و بر قاعده
 سلاطین سلف تجهیز سیل حج و ترتیب قوافل بیت الله را بمبالغت فرمان داد
 و در تقدیم مراسم و مواسم جهادات و غزوات به حدی تمام خوض پیوست
 و عروس ملک را چون آن مقصود بود به رای پیرانه پیرایه بست. چون حاصل
 عمر و سلطنت او به انجام رسید، ممالیک اظهار کفران نعمت پیش گرفتند
 و بایکدیگر مواضعه کردند مملوکی ترکمانی قنبر نام جوای کام و نام صاحب
 سلطنت مصر و شام شد، او را ملک مظفر خواندند و اوامر و نواهی او را ممثل
 و مطواع گشت از آن تاریخ باز کار سلطنت آن ممالک با ممالیک افتاد و طریقه
 من عَزَبْتُ و سلب من غلب در میان ایشان ظاهر شد، و لکل قرن قرین به هروقتی
 که اجماع افراد بر یکی قرار گیرد او را پادشاه سازند و بر تخت مملکت نشاند
 و الی یومنا هذا این قاعده مَطَّرَد شده و سلاطین آنجا از استقلال که شرط اقوی
 و رکن اوثق ملکداری است منفرد آمده اند :

لمؤلفه

کرا بخت بر تخت شاهی نشاند نخستش قضا نامه عزل خواند

فلک کرده از بهر شان چنبری برون رفته هریک پی دیگری

بعد از واقعه بغداد بفرمان منگوقاآن و اشاره پادشاهزاده هولاکو
 خان چنان که در مقدمه مسطور گشت کید بوقا به شامات لشکر کشید و از ملک
 مظفر و لشکر او دید آنچه دید ملک مظفر اگر چه چون نام خود به مقرر دولت
 و مستقر بهجت عنان تافت اما روزگار رکاب وار پایمردی نکرد و قضا عنان
 صفت دستگیری نمود و بندق وار که مملوکی صالح بود قچاق نژاد بروی
 خروج کرد پادشاهی که کسوت عطیت عنطت بر قامت باقیمت مستحقان خیاط
 رأفت شامل او اندازد و کلاه کرامت سرفرازی بر هامة همت صاحب دولتان

دست قدرت او نهد بندق وار را مکت آن داد که به تیغ زمرد پیکر بیجاده فشان عقیق رخشان روح او را از کان بدخشان ارکان بیرون آورد و به خزانه سلطان ملك لايزالی تعالی شانه فرستاد. بندق وار بیدق دار بر سر عرصه ملك مصر فایق شد و منصب شاهی را لایق ، ملك ظاهر لقب یافت و به عدلی کامل و شهامتی شامل و تائیدی تمام و رای قوی و عزمی ثابت و همتی بلند در تنظیم مهمات ملك و تنظیم مطالع کامگاری شروع پیوست . تیغش در مضا دست فتنه را قلم کرد و قلمش در ذکا آب گوهر تیغ بریخت . پس هوس استصفای ممالك روم باعث و مستحث او شد تا درزی توریه و پوشیدگی جاسوس وار با دوسه تن از خواص به روم رفت و احتیاط مسالك و اختیار عساكر نموده مراجعت کرد . چون به فسطاط مسكون و مخیم شادروان سلطنت پیوست پیش آباقا خان رسولی فرستاد و به وساطت سفارت ماریگیری مرغ منقاری که چون صفیر صریر آغاز و طاوسان خواطر اهل کمال در جلوة نشاط آیند و طوطیان نشیمن قدس شکرشکن شکرشوند، غواصی که به يك غوطه در بحر قیر رنگ هزاران لولو ثمین آب گون بر آورد بی گوشی که کلمات خطرات او هام بشنود و بی طول فکر از معانی بکر جواب بدیهی بر سر زبان دارد، طیاش خوبی پرخاش جویی که اگر چه به حدت او را سرزنش کنند و از پهلوی او تراشی واجب دانند بضع باری جری القلب و جاری اللسان باشد، الف صورتی که چون کاف کن از ازل بار نون الف گرفته است ، ذوالنون مصری و شی که از تأثیر نقطه وحدت چون الف راستی و راستکاری پیشه دارد ، قصب پوشی که خطیب وار بر محبر سه پایه انامل طیلسان مشکین بر افگند ، واسطی مخندی که از بدو طفولیت در بیشه شیران نشو و نما یافته ، مصری نسبی که تا باشد از بهر مزاجت و ممازجت رنگ و روم و رنگ آمیزی صبح و شام در تجشم آمد شد باشد ، مختطی دون بلوغ الرجال که بالفان بلیغ سخن چنان که می بینی بر ملا از املاء او درس تعلیم و تعلم خوانند ، صفرائی مزاجی که بنی الاصفر که بر حجت سقم او گونه زرد و تلخی دهن و نزاری تن گواه است ، معتوهی سوادئی سر که مکثاری و مهذاری او بر آن دلیلی لامع و برهانی باهر دانند ساعی خورد گام که در ساعتی بل يك

چشمزد از قیروان مغرب به خطهٔ بلاد اشلج رود ، حدیث سنی که هم در عنفوان حدیث و انقوان نشو برخاستن او چون مقیمان منزل مشیب جز به دست نباشد، یعنی قلم عریضهٔ این ذکر از پردهٔ فکر مکشوف گردانید که ما بخود عزیمت تفرج روم را به امضا رسانیدیم و از اوضاع و اماکن آن بلاد محط آثار مسیر قدم و مطرح شعاع ابصار ما شد و دلیلی بر آن که این اخبار به تصدق پیوندی دارد، در فلان دکان طبّاح که قطهٔ رای شمّاخ و اصف اباهای او تواند بود خاتم خود را رهن مقداری از طعام کرده ام چه تیراندازان را رسم است در آماج گاه نشانه انگشتی نهدن. توقع که پادشاه به استرداد و ایصال آن بدین جانب فرمان فرماید تا بدین دست منت انگشتی وار نگین جان را به نقوش اخلاص ایلخان سلیمان مملکت آراسته دارم - لمؤلفه

وطوع یدیک امثال الخواتیم

شوم آباقاخان از استماع این حکایت و استدلال بر کمال تهو و اقتحام بندق دار در مقام تعجب و استعظام دست بر دهان نهاد و جبین حال را به انامل فکرت خریدن گرفت ، ایلچی را به اعلام ماجری پیش پروانه فرستاد . چون حسن استفسار و شرط استتلاب به رعایت پیوست قضیه بر منوال مشروح واقع بود خاتم قهرمان مملکت مصر بخدمت تخت تاجدار اقلیم خانیت که گردن سرکشان گیتی را به طوق استخدام خود مطوق می شمرد آوردند و باز به مصر فرستاد سلاطین عهد از دستور شہامت و جراید احوال او حسابها برگرفتند و برفذلك ماکثر دیگران ترقین تهجین نهاد. بر این حال روزگاری زیاده نگذشت که پروانه روم چون با آباقاخان چندان معتقد نبود و گوهر نیت او در سمط اخلاص منعقد نه، با بندق دار مراسله آغاز نهاد و ترائب نفاق را به مراسیل تسویل زینت داد و او را به استصفاء مملکت روم بعث و تحریض وحث تهییج کرد و فرانمود که از مطاولات مغول دل او مرکز دوائر سآمت و محیط رحل ندامت است ، اگر چنانکه رای صواب بندق داری مصلحت داند و بدین صوب عنان گرای شود ممالک روم را که مرام پادشاهان دولت رام است بی مقاسات طول مدت و تحمل انتظار و کلفت تسلیم کند. بندق دار بنا بر داعیهٔ همت نامی خود و اظهار ولای

پروانه پروانه شدن لشکر و تهیاء اسباب پروانه داد و بر عزم تهیت پای در رکاب
 رکوب نهاد و عنان یکران ملک گیری بجنابید. بعد از قطع مراحل در غایت سرعت
 حوالی دیار روم را مرکز دائرهٔ عسکر ساخت پروانه را وداعی استشعار و بواعث
 خوف و اقشعرار بر آن داشت که عراض ممالک خالی گذاشت و بگریخت و تقصار
 حسن عهد و میعاد را به سر انگشت بی وفائی بگسیخت. بندق وار بر تمامت آن
 بلاد چندانکه ایلیخانان این دیارست مستولی گشت در طول و عرض و قال الله تعالی
 الم غلبت الروم فی ادنی الارض چند ماهی اقامت کرد. پس با غنایم موفور
 و مساعی مشکور به صوب مصر که دارالملك اصلی بود توجه فرمود. پس
 تمامت خطوط پروانه که خط معما و لفظ ظن عبارت از آن بودی پیش آباقاخان
 فرستاد. چون ایلیخان از این حادثه که جاذبهٔ انکسار خاطر و باعثهٔ غضب
 اندرون بود خبر یافت مانند شیر خشمناک و پلنگ مصور در قلق و اضطراب
 بالشکر حاضر متوجه روم شد و شمع عمر و اقبال پروانه را که از مهادت لشکر
 مصر با ایلی پادشاه پروا نداشت سرآستین قهر بکشت و پیشوای روم را به خطا
 مطابقت و اعز صاحب ایالت مصر در ترکناز سلطنت به یک چین ابرو بر تیغ بندی
 گذرانید و زنگ کینه را از آئینه خاطر مصقول کرد و در شهور سنه احدی
 و سبعین و ستمائه لشکری نامزد دیار شام فرمود تا صبح وار تیغ کینه کشند
 و روز دولت مخالفان به زوال رسانند یعنی چون ایلیخان فغفور مکنت خاقان
 همت عزیزی مصر بر بندق دار مسلم داشته است شاید که او نقش طلب قیصری
 از دیوار مقصورهٔ قصر دماغ منمچی گرداند لشکر افراسیاب تخت خانیت
 به اول که دست انتصار بر گشادند قلعه بیره را حصار دارند هر چند مؤملی حصین
 بود و اساس استظهار سکان به ذخائر وافر حصین، نزدیک آمد مهرةٔ حرفت
 حرب یعنی مغول مهرةٔ مغالبت بر رقعۀ احتیال ششدر گردانیده در قمار مقاومت
 ندب ظفر عذرا برند و قلعهٔ عذرا را بی مَهر مَهر به قضیب قضیب سنان افتراع
 کنند، سکان بیره تیره حال شدند، به اعلام صورت حال و استمداد رجال سیاحان
 عرصهٔ موارا یعنی هوادی طیور رسلاً اولی اجنحةٔ بحما و حمص اطلاق کردند
 و از آنجا تا قاهره چون ابراج طیور و قیمان و مراقبان این شغل موضع به موضع

قریب بود هم از این نوع رسولان را ارسال واجب دانستند. حکایت کردند
 و چون سیمرغ زر پیکر به آشیان نصف النهار پیوست آن برید پرنده نامه
 برنده به تحریک قوادم مسافت عرض هوارا قطع کرده به مبرج مألوف مصر رسید،
 شاه بازقله معالی بندق وار چون بر مضمون رسالت حمامه برج فطنت وقوف
 یافت حالی جواب فرمود نوشتن که محافظان قلعه بیره ساکن دل و مستظهر
 خاطر باشند که صبح رایت دولت ما بامداد روز هفتم را برحوالی بیره طلوع
 خواهد بود و اگر در این میعاد بی تکلف تخلفی افتد ایشان در تسلیم قلعه
 مرخص اند و السلام. پس دوازده هزار سوار را فرمود تا ساختگی مسافرت
 و محاربت کرده در حرکت آیند و خود با هفت غلام به مراکب یام در تعجیل تمام
 روزانه شد. مشاهدان تقریر کردند که از قاهره تا بیره بیست و هفت موضع یام
 بسته بود. اگر چه سالک مسالک فلک اول اعنی ماه به یک ماه منازل بیست و هشت
 می پیماید. شاهد آسمان رفعت در مدت چهار روز بیست و هفت گانه یامات را
 به قوایم مراکب آسمان رفتار قطع کرده به قلعه بیره رسید. سواری دو یست
 از نواحی حما به خدمت رکاب پیوستند. خواست که سکان قلعه را از مورد
 رکاب سلطنت اعلام و هدو چهره ایشان که از عکس تیغ نیلوفر پیکر مغول
 حدیقه شنبلید و زعفران می نمود به گلغونه نشاطی مورد گرداند و به آستین
 تسکین غبار خوف و فشی که بر نواصی ایشان نشسته است محو کند، چون
 مسند مستی میناوش فلک را به وجود نوربخش شاه سیارات آرایش و آرامش
 دادند مقابل قلعه از ماوراء آب فرات که حائل بود میان فریقین بر سرپشته علامت
 سلطنت آشکار کرد. متوطنان قلعه غلغله نشاط به فلک رسانیدند و نای روئین را
 که معاویان را نفخه صور است و موالیان را نفخه سور مسرت بود در دیدند.
 لشکر مغول از حرکت و نشاط ایشان اگر چه موجب آن ندانستند ساکن مقام
 تردد شدند. بعد از سیزده روز لشکر مصری در مقام مفاخرت گردن افراز بودند
 بر رسیدند. لشکر را چون عبره بر آب فرات بی معابر از مستحیلات بود بندق وار
 فرمود تا سی و پنج هزار نفر از حیوانی که والی الابل کیف خلقت معین خلقت
 آن است به یک دفعه در آب اندازند و از زیر آن شتران عجیب هیأت ابرمهات

لشکر شیر سیرت مصری بگذارند به اول خود عنان را فرا آب داد و تمامت
لشکر را از یمین و یسار اشارت راند چون آتش بر آب زدند و به آسانی بگذشت
و شعر رودکی در عبره آن رود که غزارت دریای محیط داشت حسب حال و ورد
متعال ایشان شد

آب جیحون با همه پهناوری خنگ ما را تا میان آید همی
مغولان چون کمال جرأت مصریان مشاهده کردند و آن لشکر موج حرکت
بر روی آب دیدند به ضرورت ایشان را رحلت بر اقامت اختیار بایست کرد
و مهرة مقاومت از روی بساط عزیمت برچید و روان شد با آنکه اعداد لشکر
مغول اضعاف مصریان بود بندق دار بالشکر تعاقب نمود و از متخلفان ایشان
چند مواشی و رحل و ثقل غنیمت گرفتند و این احدثه از شمائل شجاعت او
بر روزنامه روزگار باقی ماند بعد ماکه از سال سه پنج در این سرای سپنج
بر فراز تخت بگذرانید و گنجها بی رنج به دست آورد. متقاضی اجل آواز الرحیل
در داد. عاقبت شخص او را چون گنج باد آورد به خاک سپردند.

جز حادثات حاصل این تنگنای چیست؟

ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک؟

تاریخ فیروزشاهی

کتابی است نوشته ضیاءالدین مؤیدالملک رجب برنی از مورخان و نویسندگان زبردست هندوستان که او را بیهقی هندوستان نامیده‌اند . او از پیروان نظام‌الدین اولیا و دوستان خسرو دهلوی و حسن دهلوی بوده است . برنی نخست در دربار سلطان محمد از شاهان تغلقی هند بود و سپس به دربار جلال‌الدین فیروزشاه رفت . از میان سه اثری که برنی تألیف کرده است تاریخ فیروزشاهی از همه مهمتر و معروف‌تر است . کتاب دیگر او فتوحات فیروزشاهی است که دنباله تاریخ فیروزشاهی محسوب می‌شود .

ضیاء برنی در تاریخ خود وقایع سال ۶۴۴ به بعد را تا زمان تألیف (۷۵۸ هجری) شرح داده است . بخش مهمی از این کتاب مربوط به وقایعی است که برنی خود دیده و یا پدر و یا مادرش نقل کرده‌اند .

وصایای سلطان غیاث‌الدین بلبن به فرزند بزرگ و ولی عهد خود، شهزاده محمد*

چون ملك چندگاه بلبنی مستقیم گشت و هر سالی خان شهید از ملتان باخزانه و پایگاه و خدمتی بر پدر بیامدی و چند روز خدمت کردی و با هزاران نوازش باز گشتی و در آن سال که بعد از آن میان پدر و پسر ملاقات نخواهد شد، خان شهید به خدمت سلطان آمد و برقرار معهود خدمت میکرد. روزی خان شهید را سلطان در مجلس خلوت پیش خود طلبید و با او گفت که ای فرزند، من پیر شدم و تو میدانی که دو قرن است که مرا در ملکی و خانی و پادشاهی می‌گذرد، و در این مدت دراز بسی تجارب ملکی حاصل کرده‌ام. و امروز می‌خواهم که چند وصیت که لازمه امور جهان‌داری است، با تو که ولی عهد منی بگویم و وصیت‌نامه بر تو هم از تو بنویسانم. چون تو بر تخت جهان‌بانی متمکن گردی، آنچه ترا وصیت میکنم، قدر و قیمت وصایای پدر خود خواهی دانست و بعد ماجرای مذکور، سلطان فرمود که دوات و قلم و کاغذ بیارند. آوردند و به دست خان شهید دادند و سلطان او را فرمود که ای فرزند بدان و آگاه باش که وصایای من در حق تو بر دو نوع است. نوع اول وصایایی است که من در

* ضیاء برنی، تاریخ فیروزشاهی تصحیح سید احمدخان بنگال ۱۸۹۲ ص ۸۰ - ۶۹.

مجلس سلطان شمس‌الدین از بزرگانی که مثل ایشان باز ندیده‌ام، شنیده‌ام،
 و می‌دانم که عمل کردن بدان وصیت با اندازه من و تو نیست لیکن از روی شفقت
 پدری آن وصایا که آن را وصایای ترقی درجات پادشاهان خوانند از تو
 می‌نویسانم. نوع دویم وصایایی است که اندازه فره ما غلامان و بابت فره
 غلامان ماست که اگر آن وصایا را معمول نداریم ملك چندگاه ما درخلل و زلل
 افتد، و ما در وبال و نکال دنیا و آخرت درمانیم. نوع اول، وصایای سلاطین
 سلف که بر سلاطین خلف است آنان که خود را در دین محمدی پادشاهان اسلام
 گویند بدین وصایا کار کرده‌اند و سلطان بلبن از خان شهید نویسانیده بود و در
 خواندن آن وصیت کرده این است که ای فرزند! من ترا ولی عهد خود کرده‌ام،
 باید که چون پادشاه شوی و بر تختگاه دهلی متمکن گردی، جهان‌داری و جهان‌بانی
 را اندک‌کاری و سهل‌مصلحتی مشماری که دل پادشاه منظر ربانی است و این
 منظری بس شگرف است، و با منظرهای دیگر فرزندان آدم نسبتی ندارد که
 تا باری تعالی در این منظر نظر نمی‌اندازد و احکام عامه بندگان خود را در این
 منظر القا نمی‌کند، معاملات بندگان حق که به دل و زبان پادشاه متعلق است
 به پرداخت نمی‌رسد، که کار و بار خواص و عوام مملکت از دل و زبان پادشاه
 بیرون می‌آید و حوائج حاجتمندان از دل و زبان پادشاه تمام می‌شود، که اگر
 دل پادشاه دایماً منظور نظر ربانی نبود چندین معاملات نیک و بد خلق از دل
 و زبان پادشاه تمام نشود که اگر پادشاه پادشاهی را امری بزرگ نداند،
 و بزرگی را که خدای عز و جل به اعجاب قضا و قدر خود او را داده است،
 و خواص و عوام بندگان خود را محتاج امر و نیازمند آن در و بیچاره داد
 و عدل و احسان او گردانیده، قدر و قیمت نشناسد و خود را به مجاهدت و ریاضت
 شکرالله و نعمته به فضایل گوناگون آراسته و پیراسته نسازد، این چنین عزتی
 و عظمتی را به قبائح اعمال و افعال و رذائل اوصاف و اخلاق بدل گرداند و در
 امری، که انفس امور است، اراذل و اسافل و لثام و کم‌اصلان و بداصلان
 و بددینان و بد مذهبان و ناخدا ترسان را شرکت دهد و کسانی را که خدا به معایب
 گوناگون آفریده است، دخیل دولت خداداده خود گرداند، و او در نعمت

باری تعالی کفران ورزیده بود، و به خلاف آفرینش در ملك خدا تصرف کرده باشد.

پس ای فرزند دلبنده! بدان و نیکو بدان که پادشاه شاکر نعمت که در ازل زیر سایبان عنایت خدای تعالی جای یافته باشد او را گیرند و او را دادند که عطایای جسیم ربانی را بقدر الوسع والامکان در آشکار و پنهان به اقوال و افعال خود شکر گوید، و حقوق نعم ربانی بشناسد و حق این چنین نعمتی که پادشاهی است بگزارد و چنان زید که قول و فعل و حرکات و سکنت او در میان اهل اسلام در غایت و نهایت اعتبار گیرد و متبع پادشاهان سلف شود و از اقوال و افعال پسندیده او رضای ایزد عزاسمه، به دست آید و واسطه نجات و درجات او گردد و حق نعمت پادشاهی، پادشاهی گزارده باشد که هر معامله که او در امور جهاننداری باینندگان خدا ورزد، بندگان خدا از امر و امارت و قول و فعل و اوصاف و اخلاق او برجاده شریعت، معاملات زندگانی ورزند و از فسق و فجور و معاصی و مآثم به طاعات و عبادات و حسنات و مبرات گرایند و در دنیا سزاوار حسنات و در عقبی مستحق نجات گردند.

و حق نعمت پادشاهی، پادشاهی گزارده باشد که قهر و سطوت و قوت و شوکت و حشم و خدم و خزائن و دفائن داده جبار بالحقیقت را واسطه قلع و قمع کفر و کافری و شرک و بت پرستی و وسیله محو فسق و فجور و بغی و طغیان گرداند و دشمنان خدا و رسول خدا و مخالفان امر خدا و دین مصطفی را از بیخ و دین بر کند و اگر آن نتواند، دشمنان خدا و رسول خدا را خوار و زار و بی مقدار و لا اعتبار دارد و ثروت و عزت و جاه و بی غمی و بی التفاتی ایشان در ملك خود ندارد، و اگر فسق و معاصی را بر نتواند انداخت کم از آن نباشد که فسق و فجور را در کام فاسقان و فاجران و عاصیان و مذنبان تلخ تر از زهر سازد. و اعلان و اجهار و مباحات و مفاخرت معاصی و مآثر در ملك خود نپسندد و حق نعمت پادشاهی، پادشاهی گزارده باشد که در عصر پادشاهی او فساق و فجار و حرفت گیران معاصی و پیشه سازان مآثم دژم و افسرده و خجل و شرمسار و لا اعتبار عمر به سر برند. و حق

نعمت پادشاهی، پادشاهی گزارده باشد که عدل و احسان از او و از اعوان و انصار و ولات و عمال او در ملک او منتشر گردد و ظلم و عدوان و تعدی و حیف به قلع و قمع و تشدیدات و تعزیرات ظلمه، و اعونه از بلاد ممالک او مندفع شود. و حق نعمت پادشاهی پادشاهی گزارده باشد که از کثرت مباشرت فضایل اخلاق بسیاری اوصاف سنیة او اعوان و انصار و ولات و عمال او رعایای ملک از رذایل به فضایل گرایند و از مباشرت شر دست بدارند و راغب و مایل خیرات و حسنات گردند. و حق نعمت پادشاهی پادشاهی گزارده باشد که از صلابت و اهتمام دین پروری و دین پناهی او قضات و حکام و امیردادان و محتسبان متقی و متدین و خدا ترس و خدا طلب و حق گزار بر سربندگان خدا نصب شوند و احکام شرع بر خواص و عوام امت و بر هفتاد و دو ملت جاری گردد و رونق امر معروف و نهی منکر پیدا آید و شعار اسلام به قبه آسمان رسد. و حق نعمت پادشاهی پادشاهی گزارده باشد که از صلابت دینداری و کمال حسن اعتقاد و راست کاری و راست روی او و اعوان و انصار و ولات و عمال او تعمیه و تلجیه و غداری و مکاری و تزویر و تصنع و نفاق و زرق و بی دیانتی و ربادهی و احتکار از اهل مملکت او کمی پذیرد و در عامه رعایا راستی و راستکاری ظاهر شود. و حق نعمت پادشاهی پادشاهی گزارده باشد که معنی آثار «الناس علی دین ملوکهم» نیکو دریابد و در غور آن فرو شود و یقین بداند که اگر پادشاه و اعوان و انصار و ولات و عمال پادشاه به عدل و احسان و خیرات و حسنات و فضایل و نیکوکاری و خداترسی و دینداری و طاعت و عبادت به صدق و امانت گرایند و در جمع امور ملک رانی خود خداترسی و دیانت و امانت را شعار خود سازند تمامی اهالی مملکت او از خرد و بزرگ و مرد و زن و پیر و جوان و بالغ و نابالغ به عدل و احسان و خیرات و حسنات و طاعات و عبادات و امانت و دیانت و راستی و راست کاری گرایند و اوصاف مستحسنه و اخلاق مرضیه را شعار و دثار خود سازند. و اگر پادشاه و اعوان و انصار و قضاة و حکام و ولات و عمال او به ظلم و تعدی و ناخداترسی و بی دیانتی و فسق و فجور و معاصی و مآثم و تزویر و تصنع و تعمیه و تلجیه و خیانت و نابکاری گرایند و رذائل اوصاف و اخلاق خذلان را

شعار و دثار خود سازند ، رعایا همان راه پیش گیرند و همه الی ماشاءالله از مباشرت معاصی و معامله و نابخکاری بدبخت شوند و همه فاسق و فاجر شوند . و ای فرزند دلبند جمشید که سرور پادشاهان بسیار گفتمی که رعیت متبع و مقتدی و مأمور پادشاه است ، در هر چه پادشاه را رغبت و میل بینند از نیک و بد و طاعت و معصیت ، هم بدان چیز رغبت کنند و در همه چیزها میل پادشاه در رعیت پیدا آید و حق نعمت پادشاهی تواند گزارد که او و اعوان و انصار و قضات و حکام و ولات و عمال او در آرایش باطن بیشتر از آزمایش ظاهر کوشند و نیکو بدانند که نجات و درجات دنیا و عقبی در آراستن باطن است و در آرایش ظاهر اصیل و کم اصل و مسلمان و هندو و موحد و مشرک ، و معتبر و غیر معتبر و شریف و لئیم و عالم و جاهل و عاقل و نادان و هنرمند و بی هنر و احرار و عبید برابراند و اگر پادشاه و اعوان و انصار پادشاه و قضاة و حکام پادشاه در آراستن باطن کوشش نمایند و اهتمام ایشان در آراستگی باطن بود ، حقوق نعمت پادشاهی ، که نعمتی بس جسیم و عظیم است گزارده باشد . و ای فرزند دلبند ، بدان که حقوق نعمت پادشاهی چنانچه باید و شاید عمر خطاب و عمر بن عبدالعزیز تواند گزارد ، کجا اندازه فرء ما غلامان باشد که حقوق نعمت پادشاهی توانیم گزارد و مستحق نجات و سزاوار درجات توانیم شد .

نوع دویم و صایایی که در کار جهاننداری بابت همچو فرء ما غلامان بود که مابه نسبت پادشاهان دیندار امت مصطفی صلی الله علیه و سلم که حقوق نعمت پادشاهی به اقوال و افعال مرضیه و اخلاق اوصاف سنیه گزارده اند و شعار اسلام را تا آسمان رسانیده فرء غلامیم آن است که در این نوع دویم نویسانیدم . ای فرزند می باید که درون و بیرون و خلوت و جلوت با حشمت و عظمت باشی و حق حرمت این پادشاهی ، که نیابت خدا است ، نیکو بشناسی و در محافظت عزت و عظمت و مراعات دأب و آداب پادشاهی در هیچ حالی غفلت نورزی و بازن و فرزند دلبند خود و غلام و کنیزك محرم خود حشمت پادشاهی فرو نگزاری ، و این مثل شنیده باشی که هر که در خانه سبک نماید بیرون سبک نیز نماید . باید که نشستن و خاستن و گفتن و شنیدن و مجالست و مخالطت تو با اکابر

و اشراف و معتبران و اصیلان و نیک‌نامان و وفاداران و دانایان و هنرمندان و رای‌زنان و خردمندان و حق‌شناسان و شاکر نعمتان و صاحب‌همتان و حلال‌خواران بود و انعام و اکرام و الطاف و اشفاق در باب طایفه مذکور صرف گردد تا از انعام و اکرام خود در دنیا و در دین برخوردار یابی و از پرورش ایشان در دنیا نیک نام و در عقبی سرخرو گردی، و از نوازش و نواخت نیکان و نیک‌اصلان در دنیا و آخرت پشیمانی نخوری و تأسف نکشی و زینهار و زینهار ده هزار زینهار با لثیمان و سفلگان و بداصلان و ناکسان و ناکس بچگان و بی‌هنران و احمقان و بی‌ادبان و سفیهان و اعوان پیشگان و ظلم حرفتان و سنگ‌دلان و بی‌رویان و بداعتقادان و خائنان و کافر نعمتان و ناخدا ترسان را گرد خود گشتن نگزاری و آبروی ایشان و کام‌روایی ایشان در درگاه خود روانداری و از نوازش بدان و بداصلان و برکشیدن و نواخت سفلگان و ناخدا ترسان در دنیا به بدنامی و مضرت و در عقبی به عقاب و ملامت نیفتی و از برای راحت و آسایش تنعم و تلذذ راندگان درگاه بی‌نیازی و گرفتاران رذایل صفات خود را در عذاب نیندازی. و ای فرزند دل‌بند، یقین بدانی، یقین بدانی و یقین بدانی که از هیچ بد اصلی و لثیمی و سفله‌ای و دونی و ناخدا ترسی ولی نعمتی را کاری نگشاده است و از نواخت و نوازش بدگوه‌ران و ناکس و ناکس‌زادگان جز خذلان و خسران چیزی دیگر بار نیاورده و اگر لثره و لاشی را با تو حق خدمت قدیم بوده باشد به اندازه حق خدمت او در حق او احسانی و مروتی در میان آری، فاما هیچ دونی و ناکسی و لثره و لاشی را از اعوان و انصار خود نسازی و خدا (را) بر تو خشم باد اگر لاشیان و لثرگان و جلغان و بداصلان را در صدر دولت خود روا داری، و یا هیچ سفله و رذاله و ظالمی و عوانی را بزرگ‌گردانی و شغل و مصلحت فرمایی. و زینهار عزت پادشاهی و مکننت جهان‌بانی خود را به بزرگ‌گردانیدن سفلگان و بداصلان و برآوردن ناکسان و ناکس‌بچگان به خواری و بی‌مقداری بدل نکنی و صلاح ملک و دولت خود در تنفر کردن از طایفه مذکور دانی، و از آن‌که طوایف مذکور را گرد گشتن در سرای خود ندهی، نجات عقبی و نیک‌نامی دنیا را امیدوار باشی. و دیگر بدان که ای فرزند پادشاهی

و همت دو برادر توأم‌اند بلکه پادشاهی به همت شخص است و ایام ملک‌ان
 بی‌همت پادشاهی را شاید زیرا که همت لازمه پادشاهی است و همت پادشاه باید
 که پادشاه همت‌ها باشد، و اگر پادشاه همان دهد که دیگر رعایا می‌دهند
 و در بزرگی و بزرگ‌منشی همچنان زید که دیگر مردمان زیند میان او و میان
 رعایای او فرقی نبود و عزت او لوالامری را پاس نداشته باشد. و هر پادشاهی که
 عزت و عظمت او لوالامری را پاس ندارد او مستحق او لوالامری نباشد. و در
 معاملات خواص و عوام و اوصاف پادشاهی، که همه داد و عدل و سخاوت
 و شجاعت و همت و بزرگ‌منشی است، پادشاه را از رعایا منفرد باید زیست
 و چنان معاملات باید ورزید که از قول و فعل و حرکات و سکنت و اعطا و اکرام
 و نشست و خاست همت عالیه سر برزند که پادشاهی با بی‌همتی هرگز جمع نشود
 و هرگز جمع‌شدنی نیست. و ای فرزند بدان که پادشاهی به چند چیز قایم است
 و اگر در آن چیزها خلل و زلل افتد، در پادشاهی خلل و زلل افتد و قایم نماند.
 و آن چند چیز این است: عدل و احسان و حشم و خدم و خزائن و دفائن
 و رعیت و رعایا و اعتماد رعایا و اعوان و انصار بسیار چیده و برگزیده، که
 اگر در پادشاه عدل و احسان نبود مملکت او ظلم و تعدی گیرد و در انتشار ظلم
 و تعدی پادشاهی را پایداری نبود. و حشم و خزائن خود دو پر پادشاهی است
 که بی‌آن پادشاه پادشاه نباشد، و اگر رغبت رعایا به تنفر بدل شود و رعایا را
 بر پادشاه اعتمادی نباشد تشمت و تفرق روی نماید و در تشمت و تفرق رعایا
 پادشاهی در خلل و زلل افتد. و بی‌اعوان و انصار بسیار پادشاهی کردن ممکن
 نبود. و اگر اعوان و انصار چیده و گزیده نباشند، از لاشی و لتره و بدافع
 و بدکردار، پادشاه را در دنیا و آخرت زرد روی بار آورد و درماندگی پیش آید.
 و ای فرزند بر تو باد اگر اول بیندیشی و در اوصاف و اخلاق شخص نظر اندازی
 و در حسب و نسب او شرط احتیاط به جا آری، آنگاه شخص را برکشی و بزرگ
 گردانی و چون بزرگ گردانیدی به هرمان و هانی و به هر خطایی بر زمین نیندازی
 و هر کرا عقوبت فرمایی جای آشتی نگاه‌داری. و مردم مخلص و هواخواه
 گشته را به ایذا و جفای بی‌معنی دشمن و بدخواه نگردانی و در پی آب کردن

اشراف و احرار سبکی را کار نفرمائی، که هر گاه که اشراف و احرار آب شوند
 جراحت ایشان اندمال نپذیرد و بی عزت داشت احرار و اشراف، خواری دولت
 تو بار آرد. و ساعیان و غمازان را بر صدر دولت خود جای ندهی و پیش خود
 آمدن نگذاری که از مدخل ساعیان و تقرب غمازان مخلصان دولت و مطیعان
 مملکت درهراس شوند و امان پادشاه که سر جمله معاملات ملک داری است
 از دلها برود. و درهر مهمی که عزمی کنی، برآمد آنرا نیکو بیندیشی. در مهمات
 نابرآمدنی پادشاهان را قصد نباید کرد و الا عزت ایشان در سینه‌ها منقش نماند.
 و پادشاهی همه عزت است و با خواری و بی‌مقداری برتابد. و زینهار هزار
 زینهار در هر قولی و فعلی که وهم خواری بود گرد آن نگردي و احتراز و اجتناب
 کلی نمایی تا همسری و موازی بر تو لشکر نکشد و در مقابله هر دونی و بی‌سروپایی
 لشکر نکشی و درهر مهمی که از دیگری برآید در چنان مهمی خود نروی. و تا
 بتوانی خود را بخودرایی مشهور نکنی و بی‌مشورت رای زنان مهمی در پیش
 نگیری و تا شخص را مخلص و یگانه و صاحب تجربه و صاحب فراست و دور
 اندیش و عاقبت بین نبینی او را از رای زنان ملک و دولت خود نگردانی و
 محرم اسرار ملکی نسازی. و از فرزندان و برادران و اعوان و انصار و مقطعان
 و الیان و کارکنان و عاملان و حشم و رعایای خود غافل و بی‌خبر نباشی و سر جمله
 ملک‌داری را با خبر بودن از نیک و بد خلق دانی که جمله کارها به بیخبری بر نیاید
 و پادشاهی به بیخبری برتابد و باید که حاصل و خرج را بدانی و نصف حاصل،
 خرج باشد و باقی خزانه که در وقت حاجت به کار آید و خرج مایحتاج ضروری
 باشد و اسراف نکنند که ان الله لایحب المرفین، و در طلب سعی بلیغ نماید که
 نوعی مال ولایت زیادت به قبض آید به وجه شرعی و لشکر و رعیت و تجار را
 آسوده و خوشحال دارد، و امن طرق لازم شمارد و امر و جریان مأمورات
 شرعی و نهی منهیات و هوای نفس لازم داند. و از خود جمله رعیت و عمال
 و لشکر و نیکان و پاکان و محسنان را دوست دارد و خود را از ایشان سازد.
 و در ورزش معاملات با رعیت میانه روی را در کار آری نه به ایشان محض تقتی
 و تند و بد خوئی و قهر و سلطنت را کار فرمایی که از اوصاف مذکور تنفر عام

خیزد، نه نرمی و نعیمی و سهل گیری و آسان گزاری محض را در میان آری و تغافل و رزی که از معاملات مذکور مطیعان متمرّد گردند و متمرّدان به بغی و طغیان پیش آیند و فسق و فجور پیشه و حرفت مردمان گردد و از کثرت فسق و فجور زندقه و الحاد بار آرد که پیش از ما بزرگان گفته اند که امیر را چنان شیرین نباید که موران را طمع لیسیدن در دل افتد که گفته اند، نه چنان شیرین باش که بحلقت فرو برند و نه چنان تلخ باش که از دهنت بیرون افکنند و همواره باوقار و سکون باشی و سرسری و سبکی را در امور جهان داری در میان نیاری. ای فرزند، باید که در محافظت خود از بی باکان و بی التفاتان که از شدت حرص و طمع و غلبه شره و خبث خود را در آب روان و در آتش سوزان بیندازند، بالغاً مابلغ کوشش نمایی و در و درگاه خود را به ترغاقیان و پاسبانان و حارسان مخلص مشحون و مملو داری و پادشاهی را غنیمت دانی و در چنین دولتی بزرگ و قدرتی کامل نام نیک و رستگاری آخرت انفختی و بدنامی و عذاب آخرت مینفختی، در باب برادر کهتر مهربان باشی و بدگفت کسی در حق او نشنوی و او را دست و بازوی خود دانی، و اقلیمی که من او را دهم بر او مقرر داری. و تو می دانی که من جز شما دو فرزند فرزندی دیگر ندارم باید که تو به برادر خود چنان زندگانی کنی که نسل ما بریده نشود.

مقدمه سوم در اوصاف سنیه و اخلاق حمیده سلطان العهد و الزمان فیروز شاه

و مؤلف تاریخ فیروزشاهی از روی انصاف نه از طریقۀ ثناء سرایی به خدمت کسانی که ایشان را از اختیار و آثار سلاطین ماضیه علمی و خبری بود باز می نماید که از آن روز باز که دهلی فتح شده است و اسلام در هندوستان ظاهر گشته، بعد از سلطان معزالدین محمد، سام پادشاهی حلیم تر و شرمگین تر و مشفق و مهربان و حق شناس و وفادار تر و در اسلام و مسلمانی پاکیزه اعتقاد تر از سلطان عهد و زمان فیروز شاه السلطان پای بر تختگاه دهلی نهاده است، و این معنی که من نوشته ام نه از طریق گزاف و مبالغت در تمدح نوشته ام و طمع

حرص دنیارادرکار آورده ولیکن من در دیباچه کتاب صدق را از شرایط تاریخ نویسی نوشته‌ام و با آن که من در عصر همایون فیروزشاهی در ترفه و تنعم آسودگی و آسایش نهام و در این باب از جماهیر اهالی بلاد ممالک و مستثنی و ممتاز و از آنها هم که مصراع مذکور در حق من سایغ می‌آید و جز در باب من آفریده دیگر مناسب و ملایم نمی‌آید.

مرغان و ماهی در وطن آسوده‌اند الا که من

و مع ذلك و اگر چه من دوستکام باشم و یا نباشم مرا در تاریخ راست و درست می‌باید نوشت و نوشته خود را به براهین و دلایل ثابت می‌باید کرد چه اگر بی‌خبری از اخبار و آثار سلاطین ماضیه در حالت مطالعه مقدمه مذکور از سر بی‌خبری و بی‌انصافی گوید که ضیاء برنی مداحی و شاعری ورزیده است و از سخن آرای می‌نوشته که پادشاهی از روز فتح دهلی همچو سلطان عهد و الزمان فیروز شاه السلطان پای بر تخت پادشاهی نهاده است و به چندین مکارم اخلاق که سلطان فیروز شاه موصوف است، متصف نبوده آن بی‌خبر غافل را در تواریخ سلاطین قدیم و تواریخ پادشاهان دهلی نظر بیاورد تا او را معلوم شود که در عالم رسمی مستمر و طریقی معهود شده است که در تحویل و تبدیل سلاطین خونریزیها می‌شود و خاندانها و خیلخانه‌ها بر می‌افتند و تا کهنه و بیخ گرفته را دور نمیکند تازه و نو کاشته بیخ نمی‌گیرد و یقین می‌آورد که اعوان و انصار پادشاه ماضی اعوان و انصار پادشاه حال نمی‌شود و اگر میشود آن را از نوادر روزگار و عجایب اعصار می‌شمارند و این معنی اهل تجارت را در ملکهای موروثی مشاهده شده است، فکیف در ملکهای تغلبی که کسی از آباء و اجداد خویش و پیوند پادشاه حال و زمان پادشاه نباشد و تا آن فرد متغلب تمامی اعوان و انصار و مخلصان و هواخواهان پادشاه ماضی را به هر چه می‌داند و به طریقی که می‌تواند دفع نمی‌کند خود را پادشاه نمیداند و باین همه معهودی معتاد است که بی‌سیاست خوف پادشاه در دلها نمی‌افتد و نفاذ امر او حاصل نمی‌شود و بی‌قتل بغات مردم شریر از بغی دست نمی‌دارند، چنانکه بعد از سلطان معزالدین محمد بن سام چون سلطان شمس الدین التمش بر تختگاه دهلی پادشاه شد

تا قاضی سعید و قاضی عماد و قاضی حسام و قاضی نظام که خواهرزادگان شمس‌الائمه گردیزی بودند و چندین امراء غوری را که از دست سلطان معزالدین محمد در بلاد ممالک هند او طاعات داشتند دفع نکرد و سلطان تاج‌الدین یلدوز را که پسر خوانده معزالدین بود و سلطان ناصرالدین قباچه را که سلاحدار سلطان معزالدین بود سلطان باخیل و تبع برنینداخت، سلطان شمس‌الدین را در تختگاه دهلی پادشاهی کردن میسر نشد و بتوان دانست که در دفع و قتل آنچنان بزرگان چند خونریزیها رفته باشد و چند خاندانها و خیلخانه‌های قدیم بر افتاده. و هم چنین بعد از نقل سلطان شمس‌الدین درسی سال عهود فرزندان شمس‌الدین که ترکان چهل‌گانی بر ملک استیلاء یافتند تا چند اکابر ملوک و اشراف که در درگاه شمسی بزرگ و معتبر بوده‌اند بر انداختند و قلع کردند و جوئیهای خون ریختند و اقطاع و سوار و پیاده آنچنان ملوک عظام این بندگان فرو گرفتند و خونریزیها رفت و آنچنان خیلخانه‌ها و خانواده‌های قدیم بر افتاد و آنچه سلطان بلبن از وقت ملکی خونریزیها کرد و هم در ایام خانی جمله خواجه تاشان خود را به هر طریق که توانست دفع کرد و خاندانهای ایشان را بر انداخت و بر مطالعه‌کنندگان تاریخ پوشیده نموده است و سیاست بلبنی مستور بوده است و سیاستی که سلطان بلبن کرد و چندین یاغیان را با طغرل و بازن و بچه طغرل و یاران و در بیوستگان طغرل بکشانید و فرمود که بردارها دورویه بیاویزند از مشاهیر است. و خونریزیها که در عهد معزالدین کیقباد رفت و خانوده‌ها و خیلخانه‌ها که بر افتاد پیران معمرا مشاهده و معاینه شده است و آنچنان مسلمانی پاک اعتقادی که سلطان جلال‌الدین بوده است تا در اول جلوس او سلطان معزالدین را و چند ملک و امرای بزرگ دولت او را نکشتند و در آخر فعلتی را با خیلخانه برنینداخت و سیدی موله را و چند نفر دیگر را سیاست نکردند و در بلغا ملک جهجو سیاست او را ضبط نشد ملک دست‌نداد و ضبط و پادشاهی کردن ممکن نگشت، و خونریزی و سیاست عهد علایی از وصف بیان مستغنی است و بسیاران که آن خونریزیها و سیاستها دیده‌اند بر صدر حیات‌اند و در عصر سلطان قطب‌الدین و در عهد سلطان غیاث‌الدین تغلقشاه خونریزیها و سیاست

و بر افتاد خاندانها به نسبت عصر علایی اندک بود و در آنچه بود هیچ شبهه و شکی نیست و در عصر سلطان محمد بن تغلق شاه آنچه در خونریزی و سیاست و بر افتاد خیل خانه‌ها گذشت اندازه تقریر و تحریر نیست ، و مقصود مؤلف که در این معرض ذکر خونریزی و سیاست پادشاهان تختگاه دهلی میکند آن است که کدام پادشاه است که او از دوستی ملک و صلاح دید ملک خود خونریزی و سیاست نکرده است و یا او را بی خونریزی و سیاست ملک رانی متبوع شده به خلاف سلطان العهد و الزمان ابوالمظفر فیروز شاه السلطان خلدالله ملکه و سلطانه که از نوادر پادشاهان سلف و خلف است و او را بی خونریزی موحدان و سیاست مسلمانان و بر انداختن خیلخانه‌ها و خاندانهای پادشاهی و ملک رانی و جهانداری کردن میسر شده است و مدت شش سال است که سلطان فیروز شاه که هزار سال عمرش باد بر تخت دارالملک دهلی جهانداری میکند و بر مسند اولوالامری پادشاهی می راند و امر او در بلاد ممالک هند و سند نافذ گشته است بجز پنج شش نفر که سربغی و فتنه و مشطط شده بودند و مصالح و امور پادشاهی را ته و بالا نهاده که در اول جلوس بضرورت ایشان را قلع کردند ولیکن با اتباع و اشیاع و پسران و دختران و دامادان و خویشاوندان ایشان اکتفی نرسید و چند نفر مطبخیان دیگر را که بس غدیری فاحش اندیشه کرده بودند و چند روزی سران غدر شده دفع کردند و مجموع نفر طایفه اول و آخر پانزده شانزده نفر نمیشود، دیگری را از چندین گناهکاران از خداوند عالم فیروز شاه السلطان اکفت جانی نرسیده است و موحدی از اهل اسلام در پیش درسرا سیاست نشده و موی کسی از گناهکاران ملکی و مالی کژ نگشته و خیلخانه‌ای و خاندانی بر نیفتاد و نه این معنی علامت عنایت ازل است که در دل سلطان فیروز شاه قتل مسلمانی القا نمی کند و او را از سیاست و گویندگان کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله مصون و محفوظ میدارند و من که ضیاء الدین برنی مؤلف تاریخ فیروزشاهی می نویسم که از گاه فتح دهلی بجز سلطان معزالدین محمد سام هیچ کدامی از پادشاهان دارالملک دهلی همچون سلطان فیروز شاه پای بر تخت دارالملک دهلی نهاده است و آن که باری تعالی و تقدس ذمه این

پادشاه جهانپناه را به خون موحدی بی‌گنه متعلق نکرده است و مثل سیاسات
 پادشاهان دیگر از او سیاستی مشاهده نشده و درحجت ارم و حلم و شفقت
 و مهربانی و خداترسی او را در معرض دلیل و برهان سخن خود باز نمایم نه محض
 انصاف و عین راستی نبشته باشم و درستی قلم آورده و نیز می‌گویم و می‌نویسم
 که آنچه در باب حشم و رعایا که دو بازوی جهان‌داری اند از سلطان عهد و زمان
 فیروز شاه السلطان مشاهده کردم و دیگران هم معاینه و مشاهده می‌کنند، در چند
 قرن از پادشاهان دهلی مشاهده شده است و کسی یاد ندارد که از برای سهولت
 رسد حشم حلیه که سر جمله مشکلات رسد حشم است معاف نیست و حشم را که
 دیبها بدل مواجب داده‌اند، غلام و چاکر و خویش و قرابت خود را در عرض
 می‌گذرانند و مواجب ایشان خود می‌ستانند. آسودگی و راهیت و قنعم و تلذذ
 ایشان عامهٔ خلائق را معلوم است، و آنچه از قسم حشم در اطلاق می‌یابند اگرچه
 به دفعات می‌یابند بعضی نقد و بعضی برات می‌یابند بیگاری و شکاری ایشان را
 نمی‌فرمایند و نام استدراک بر زبان کسی نمی‌گردد و چندین سهولت دیگر پیدا
 آورده‌اند که بسیاران را در خانه‌های خود نشسته مواجب میرسد و اگر در
 مواجب اطلاقان امراء و نویسندگان طمعی کنند و چیزی ستانند از جهت
 پادشاه جهان‌پناه و جوه مواجب حشم به تمام و کمال در خرج سلطانی میرود
 و امراء در حساب کرد مجری می‌طلبند و در این مدت که پادشاه بر تخت متمکن
 شده است هرگز حشم در مهمی که در معرض دشواری و تفکجه بود نامزد نشده
 و در نامزدی دور دست که از آنجا سالی و در سالی باز آیند نرفت، و همین پرورش
 اندک پرورش و مرحمت است که اگر قدر این داند و حق این بشناسند. فاماننعم
 و ترقه و آسودگی رعایا از ضعف بیرون است که اموال و نقود و اسباب ظاهر
 بازرگانان و سوداگران و کاروانیان و سپاهان و صرافان و مریبان و محتکران
 از لکوک گذشته است و به‌کروار رسیده و در خانه‌های خوطان و مقدمان از اسپان
 و مواشی و غلات و اسباب جای نمانده و نام احتیاج در رعایا نمانده و اندازه
 خویش هر یک باثروت و نعمت شده و من که ضیاء برنی مؤلف تاریخ مذکورام
 در آنچه در قلعه بهتیز بودم در زمستان اندک تشویشی خاست. خلق تلوندیها در

گرداگرد حصار درآمد از کثرت گرد اسپان و مواسی روز روشن چنان تاریک شده که روی یکدیگر مردمان را در نظر نمی‌آمد و از صد هزارم حصه رعیت یک حصه را ممکن شده که با اسپان خود درون قلعه بهتیز درآیند و من در پایگاه حجام اختیارالدین مدهوشمرده بودم. سیزده اسپ هزار دو هزار تنکه را بسته بودند، و آنچه بازاریان را از نعمت و ثروت و برادران خانها و راندن کامها در عصر مبارک فیروزشاهی میسر است در هیچ عصری میسر نشده است. حاکم کالای بازاری است چنانچه دل او را می‌باید می‌خرد و چنانچه دل او را می‌باید می‌فروشد. خراجی نمیدهند و بیکاری و شبکاری نمی‌کنند و روزی صدگان و دوستان تنکه در خانه ایشان درمی‌آید که یک تنکه به وجهی از وجوهات طلب بیرون نمی‌رود و اگر از مشاهده رعیت پروری و رعیت‌نوازی سلطان عهد و زمان فیروزشاه السلطان ضیاء برنی در تاریخ فیروزشاهی ننویسد که از تاریخ فتح دهلی پادشاهی همچو سلطان فیروزشاه پای بر تخت دهلی نهاده است، از روی انصاف و راستی نه راست و درست باشد. و نیز در ترجیحی که از وفور مکارم اخلاق سلطان فیروز خلدالله ملکه و سلطانه نوشته‌ام و با دلیل و برهان عیان می‌نویسم که آنچه در حق خانان و ملوک و امراء و اعوان و انصار و مقربان و ملازمان درگاه و مخلصان درگاه از عواطف خسروانه سلطان فیروزشاه که از عمر و دولت و تخت و ملک برخوردار باد، به چشم خویش دیدم، در هیچ عصری و عهدی ندیده بودم که طوایف مذکور را مواجب و انعام لکها و کورورها و هزارها یقین فرموده است و پسران و دامادان و غلامان قدیم و آنان که برایشان حقوق خدمت دارند، ایشان را علیحده مواجبا و انعامها و دیبها و باغها داده و خانان و ملوک و امراء را خارج مایحتاج مواجب و انعام و قصبه‌ها و دیبها و باغها و بهتیهها مسلم داشته و باچندین مراحم که در وصف درنیاید تعب دوام بندگی و مشقت لزوم خدمت از خواص درگاه برداشته و جمله بزرگان دولت از مرحمت وافر فیروزشاهی در تنعم و تلذذ مشغول‌اند و از دولت و مکننت و عیش و راحت برخوردارها میگیرند و از فرط شفقت و مهربانی پادشاه اسلام در هیچ خاطری بای‌وجه‌کان انقسامی و ترددی و اندوهی نمی‌گردد، و از این تاریخ که

سلطان عهد و زمان فیروزشاه السلطان برتخت پادشاهی جلوس فرموده است
 مراتب برآوردگان خود را روز به روز برمزید گردانید و روا ندانست که اعوان
 و انصار درگاه بنوعی خوار و زار گردند و از محاسبه و مطالبه بی آب شوند
 و بدانچه ایشان درانده دریافتند آنچه کار ایشان را فرموده و تحکیمی
 زیادت که مأموران را التفات بار آرد، برخواص و عوام درگاه روا ندانست
 و خاطری را گرفته و دژم نپسندید که اگر ضیاء برنی از روی انصاف و اقتضا
 و راستی و درستی در این تاریخ نوشته است که از آن گاه که ما و پیران دیگر
 در یاد خود درآمده ایم پادشاهی همچو سلطان عهد و زمان فیروزشاه السلطان
 در وفور مکارم اخلاق پای برتخت دارالملک دهلی نهاده است نه عین راستی
 و محض صواب باشد و نیز در ترجیحی که نوشته ام دلیلی دیگر روشن تر
 میگویم که عمر من دو و نیم قرن گذشته است و در این مدت در عهد پادشاهانی
 که من ایشان را یاد دارم در دیوان وزارت ایشان ندیده ام مگر آنکه مشرفان
 و عاملان و خواجگان و عهده داران و نویسندگان دیده که بعضی امرا و والیان را
 در محاسبه و مطالبه و بند و زنجیر و لت و انبروی آبی و فوضیحتی می کشیدند ،
 باهر که در دیوان وزارت مطالبه و محاسبه می کردند ایشان را در پشت خون
 می داشتند و چون در عصر مبارک فیروزشاهی من آنچه نینم بلکه صدیک
 از آن و هزارم حصه که دیده ام مشاهده نکنم اگر در این تاریخ نویسم که تا من
 در یاد خود آمده ام پادشاهی همچو سلطان عصر و زمان فیروزشاه السلطان
 ندیده ام محض راستی و عین انصاف نوشته باشم. اگر در چنین نوشتنی که صدق
 آن را به چندین دلایل و براهین ثابت کرده ام ، بی خبری و ابلهی مبالغت نماید
 و گمان کذب در خاطر گذراند تاوان بر بی خبری و کم عقلی او بود و نیز من یاد
 دارم و چندین هم عصران من هم یاد دارند که در عهد ماضیه بواسطه تجسس
 منهیان و اخبار بی خبران خواص و عوام مردم در مهلکه می گذرانیدند و در خواب
 بی غمی خفتند . و خدای داند و بس که از منهیان و مخبران دیگر متفحصان از
 یکی به زخم لت در باب بی خبران که خبر از آن عمل نداشته اند دروغ
 میگویند و چند خانه ها برافتاده است و چه آدمیان کشته شده اند و من

در این عصر مبارک فیروزشاهی نه مخبر دیدم و نه منهی و جاسوس مشاهده کردم و نه آنکه یکی را گرفتند و به زخم چوب اسامی دو بست سه صدکس از او نویسندند که ایشان چنین گفته اند و بدخواه پادشاهند. مرا و دیگری را معاینه شد که اگر نویسم که من در عمر خویش در اوصاف جبلی همچو سلطان عهد و زمان فیروز شاه السلطان ندیده ام نه آنکه سر حق نوشته ام و داد و انصاف و راستی و درستی داده و من که ضیاء برنی مؤلف تاریخ فیروزشاهیم بعد نقل سلطان مغفور در ممالک گوناگون افتادم و بدخواهان جانی و دشمنان و حاسدان و زبردست و قوی حال در خون من سعی کردند و از زخم چوگان عداوت گویی دیوانه ام ساختند و هزار نوع سخنان زهرآلود از من دربندگی خداوند عالم رسانیدند که اگر بعد فضل الله تعالی حلم و حیا و شفقت و مهربانی و حق شناسی و وفاداری سلطان العهد و الزمان فیروز شاه السلطان فریادم نرسیدی و سخنان زهرآمیخته دشمنان غالب و مستولی گشته در حق این ضعیف بشنیدی و بر بودی که من در کنار مادر خالک خفتمی و اگر مکارم اخلاق این پادشاه بی چاره نواز دستم نگرفتی تا امروز من کجا زنده ماندمی و هرگاه این حضرت شاهنشاهی را در حق من منت جانی باشد که اگر در محامد و مآثر درگاه او شاعری و مداحی را کار نفرمایم کم از آن که آنچه از تأثیر مآثر اخلاق و اوصاف خسروانه او دیده ام و مشاهده کرده راستاراست بنویسم و از روی انصاف و حق گزاری نه از راه کذابی و مداحی حق مآثر او بگزارم.